

اسماعیل فصیح  
گشتہ عشق



اسماعیل فصیح

# کشته عشق

شیر البرز

تهران، ۱۳۷۶

چاپ اول : ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ : ۵۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

چاپ : چاپخانه آسمان

مرکز پخش : مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنویس : ۸۷۶۸۱۴۵ ، ۸۷۶۷۴۴۳ ، ۸۷۵۱۹۶۱

کلیه رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای این رمان ساخته و پرداخته خیال است. هرگونه تشابه یا امکان تشابه با رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای واقعی در این رمان کاملاً تصادفی است.

ا.ف.

## فهرست

کشته عشق

۷

ماه

۷۹

**کشته عشق**

این هم بالآخره شرح ماجرای احمد عدنان مونسى دوازده ساله، اصالتاً جزیره آبادانى، و مثل بیشتر بچه‌هاى محله فقيرنشين دو طرف پل رودخانه بهمنشیر آبادان در ماههاى اول حمله صدام حين علفقى عراق، جنگزده، و زجر کشیده...

تمام مدت آشنایی من با او هم فقط سه روز طول کشید. دست آخر هم خودم مجبور شدم او را از چوئبده ته آبادان، با موتورلنج کرایه‌ای از راه دریا به ماهشهر ببرم - در شروع یک سفر اضطراری خودم به تهران. (هر دو جاده زمینی اهواز / آبادان تحت اشغال بودند.) او را در اسکله ماهشهر به دانی بزرگش رساندم، و پیش آنها گذاشتم، چون در آبادان برایش سر و سامانی باقى نمانده بود.

شانزده سال است یاد و خاطره احمد عدنان مونسى کوچولو - و البته درگیری فکری آن پائیزش برای «پرستاری» - ول نمى‌کند.

اولین دفعه‌ای که او را می‌بینم، یا توجه‌ام را بالأخره جلب می‌کند، آن روز توی سالن بزرگ ولنگ و باز «بخش بیماران سرپائی» شرکت نفت در آبادان است (O.P.D) - درمانگاهی که حالا پنج هفته پس از شروع حملات صدام حسین علفی در واقع به یک درمانگاه مجروحین و معلولین تبدیل شده.

خودم از روز اول جنگ با یک سکهٔ مغزی بستری بوده‌ام. و حالا اگرچه از بخش آی. سی. یو. بیرون آمده و هنوز در بخش عمومی تحت مراقبت هستیم، اما روزها بلند می‌شوم، تحرک دارم و بد نیست. هنوز حال و حوصلهٔ تهران رفتن هم ندارم... اگر هم می‌خواستم، با تحت محاصرهٔ زمینی بودن آبادان کار ساده‌ای نبود... در بیمارستان شلوغ و جنگزده، و مدام در حال اورژانس هم می‌توانستم اگر می‌شد کمک بکنم. مثل امروز که آمدم بانک خون بیمارستان، این دست کنار ساختمان بخش بیماران سرپائی.

نزدیک ظهر است که وقتی دارم به بخش برمی‌گردم، باز او را می‌بینم. هنوز همان گوشهٔ سالن بزرگ انتظار، سینهٔ دیوار، توی صندلی چرخ‌گنده، تنها نشسته. سرش پائین است. انگار دارد گریه می‌کند. یا دعا می‌کند. یا شاید هم خوابش برده.

ریزه میزه است، و انگار مفقودالایر. لباس مریضها تنش نیست. اما جفت پاهاش از زانو به پائین باندپیچی شده. انگار گذاشته‌اندش اینجا و یادشان رفته



۱۱ او اصولاً وجود دارد. یا رفته‌اند چیزی برایش بیاورند که وجود ندارد. یا  
 «سپر دکتری است که وقت دیدنش را ندارد.

بشت سرش به دیوار مقابل، دست برقضا، یکی از این پوسترها و  
 شمارهای تازه به دیوار است که کم هم وصف حال نیست: «برادر رزمنده  
 خسته نباشی».

ناآگاهانه، و کنجکاوانه، می‌روم طرفش... بینم چرا در این وضعیت تنها  
 مانده! می‌شد او را به جانی ببرم. اما او توی خودش است و وقتی می‌پرسم:  
 «حالت چطوره جون؟» جواب نمی‌دهد. فقط سرش را بلند می‌کند، نگاهی  
 به هیکل لاغر و دراز و موهای سفید می‌اندازد، و بعد سرش را دوباره  
 می‌اندازد پائین، شانه‌هایش را تکان می‌دهد. چشمهایش هم خشک و خسته  
 است.

دوستانه جلوش خم می‌شوم، یک «لام‌علیک» می‌گویم. «چطوری  
 جون؟»

وضع و قیافه‌اش می‌خورد بچه یک کارگر باشد.

شانه‌هایش را بفهمی نفهمی تکان می‌دهد. نمی‌فهم چرا دلم نمی‌آید ولش  
 کنم. می‌گیرم سر یک نیمکت خالی کنارش می‌نشینم. هنوز خیلی تا ظهر وقت  
 است که برگردم به بخش برای دوا و غذا. دل خودم هم گرفته است و کمی  
 سرگرمی بد نیست. شاید هم «آقا معلم» درون یک نفر است.

می‌گویم: «منم مثل خودت یک جنگزدهٔ مریضم. مریضا باید حال و «قدر  
 یکدیگر» بدانند».

باز فقط شانه‌هایش را بالا و پائین می‌اندازد.

از بیرون پنجره، از طرف لب شط صدای تیر و خمپاره و خمسه‌خمسهٔ  
 شدید می‌آید.

می‌گویم: «من می‌تونم تو رو ببرم هر جا بخواهی - یا باید بری؟ یا کسی رو  
 صدا کنم؟ مرشک و خمپاره‌ها نزدیک‌اند».

جواب نمی‌دهد. سرش را هم بلند نمی‌کند. نمی‌توانست کر و لال باشد.

دفعه اول که صدایم را شنید، سرش را بلند کرد. یک سوسک هم حالا باید پای دیوار از زیر صندلیش پیدا شود و آتن‌های دماغش را تکان‌تکان بدهد... بعد راه می‌افتد طرف آبخوری. می‌خواهم آن را به پسرک ده دوازده ساله مجروح نشان بدهم بگویم می‌دونستی سوسکها از آدمها خوشبخت‌تراند؟... نه مریض می‌شوند، نه پاهایشان را باندپیچی می‌کنند، نه مدرسه دارند، نه صف شیر و نوع تافتون دارند، نه برای عروسی باید «آقا» از محضر بیاورند، نه پول خرج خونه بدهند، و نه برای مرده‌هاشان مراسم... ولس می‌کنم. گرچه زیاد هم چاخان و لوس نیست.

«حالا چرا غمگین و ناراحتی، پسرم؟»

این دفعه سرش را ناگهان تندی بلند می‌کند. شاید کلمه راز و رمزی را گفته بودم.

«چی به پسرم؟»

به طرف من نگاه‌نگاه می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دارن...»

«نمی‌دارن؟ چی رو نمی‌گذارند؟»

«نمی‌دارن...» حالا چشمهایش واقعاً غمگین و بی‌نور است و خشک.

«چی رو نمی‌دارن، پسرم؟ من اینجاها شناس و آشنا دارم و شاید بتونم هر

کاری رو برات جور کنم... چی رو نمی‌دارن؟»

مدتی به چشمهای من نگاه می‌کند. آهی می‌کشد.

«نمی‌دارن از مادرم پرستاری بکنم.»

«نمی‌دارن شما از مادرت پرستاری کنی؟»

سرش را محکم به پائین تکان تکان می‌دهد: «نمی‌دارن.»

«د... این چه کار بی‌انصافی‌یه. متأسفم. بیا بریم من از «باجه پذیرش»

پیرسم قضیه چیه؟ انصاف نیست.»

اما او فقط سرش را می‌اندازد پائین. و دیگر تکان نمی‌خورد.

«مادرت اینجاها بستری به؟»

یک چیزی توی سینه خودم هم به درد افتاده، که PVC دریچه میترال قلب

هم نیست. «بستری به؟»

«همین جاهاست...» اما سرش را بلند نمی‌کند.

نفسی از ته سینه می‌کشم: «بیا... من جورش می‌کنم. هر پسری باید از مادرش پرستاری کنه. خواسته خداونده. میای؟ بیرمت؟»  
هنوز سرش پائین است.

«مریضه؟ یا خدا نکرده مجروحی چیزی شده؟»

نفس بلندی می‌کشد و از ته دل می‌گوید: «از من گرفتن...»

«از شما گرفتن؟» به سر و صورت غمزده پائینش نگاه می‌کنم: «چی رو از شما گرفتن؟»

جواب نمی‌دهد.

«مادرت رو از شما گرفتن؟ این جدی به...»

«نمی‌ذارن...»

وضع زبان و حال روحی اش هم البته ثرمال نیست. در این هفته‌ها معلول روحی جنگی زیاد دیده‌ام. اما این انگار ۹۹٪ رفته.

به فکرم می‌رسد یکی از پرستارها را صدا کنم ببینم برای این طفلک این گوشه تنها و ناامن چه می‌شود کرد. ببرند پیش مادرش که پرستارش کند. در حقیقت در همین موقع است که خانم پرستاری را می‌بینم که از جلوی ما رد می‌شود. بلند می‌شوم، او را صدا می‌کنم.

و خانم پرستار را که می ایستد و سرش را برمی گرداند از جلو می بینم در واقع کمک پرستار خواهر فاطمی مال همان بخش بستری بودن خودم است. خسته و مضطرب... ولی مثل همیشه وقت حرف زدن هم دارد. وقتی موضوع پسر بچه درازده ساله این گوشه را می پرسم که دیده‌ام حدود یک ساعت اینجا ول شده، می گوید: «اوه... اون بنده خدا کوچولو...»

«چی شده؟»

می گوید: «شوک مغزی دیده... همه چی یادش رفته... اسمش و همه چی...  
قراره عصر برش گردونن رازی.»

«معلول جنگی به؟»

«چه جورم...»

«مادرش اینجاهاست؟»

«نه، مادری در کار نیست. من باید برم اتاق پانسمان، اوضاع بده، می تونید وضع اون بنده خدا کوچولو رو از سیدنجف بپرسید. درباره‌ش بیشتر می دونه.»

«سیدنجف کیه؟»

«اون... به کارگر ریزه و لاهری اشاره می کند که آنطرف مشغول شست و شوی یک گوشه سالن است، که خون ریخته.»

بعد می‌گوید: «من کار دارم... کاری از دست ما هم برآش برنیاید.»  
قبل از اینکه برود، سر برمی‌گرداند و به پسرک نگاهی مادرانه و برافسوس  
می‌اندازد. می‌گوید: «نه حرف می‌فهمه، نه گوش می‌کنه... پسر اون سید نجف  
قراره بیاد برگردونش به کلینیک درمانگاه رازی که برای معلولهای جورواجور  
بخش دارند...»

«بسیار خوب... شما بفرمائید، خیر پیش...»  
ولی او حرکت نمی‌کند، و نگاهی به خود من می‌اندازد: «شما اینجا چه کار  
می‌کنید، استاد؟ شما اونور بستری هستید...»  
«بله... آمده بودم بانک خون... پونصد سی‌سی پسر انداز کردم، برای  
آبنده... به ساختمان پشت سالن اشاره می‌کنم: «ضمناً خود شما اینجاها چه  
کار می‌کنید؟»

«ساعتهای استراحت میام اینجاها کمک...»  
«دست مریزاد. انگار شما هم دارید برای بهشت قدس برین جان و دل نثار  
می‌کنید.»

«شاید، اما مریم عذرا نیستم... شما هم بفرمائید برگردید سر جاتون توی  
بخش اونور، آقای مددکار برای جبهه‌ها. لبخندی دارد. گرچه مطمئنم فکر  
نمی‌کند به تیپ من می‌خورد.»

«چشم... ضمناً این طفلک بنده خدا کوچولو دو کلمه رو تکرار می‌کرد...  
گرفته‌ن... نمی‌ذارن... مقصودش چیه؟ شما خبر دارید؟»

«اوه... اونرو هم از سیدنجف بپرسید... بهتر می‌دونه. اما اون بچه  
الحمدالله جسماً هیچیش نیست... آوردنش دکتر مغز و اعصاب دیده‌ش...  
ظاهراً شوک مغزی داشته، کمی خل شده، طفلک. خوب میشه.»  
«گفت نمی‌ذارن از مادرش پرستاری کنه...»

«همه‌ش حرفه بیچاره... مادرش کجا بود؟ اگر بود می‌اومد این طفلک رو  
پیدا می‌کرد. وای!... وای!... باز زد پدرسگ! صدای اصابت خمپاره یا یک  
موشک نه‌چندان دور، احتمالاً همین سمت پالایشگاه نکانش می‌دهد: «از

دیروز تا حالا چه خبره!... من باید برم...»  
می گویم: «شما بفرمائید، خانم فاطمی.»  
قبل از اینکه برود می گوید: «شما هم بفرمائید اونور که آروم تر و دورتر از  
لب آبه، آقایان مهندس! و می دونم وضع و شکل و قیافه این خوزستانی  
بنده خدای کوچولو، در این سالن، شمارو یاد چه کسی یا کسانی انداخته!»  
با حرکت دست اشاره می کنم برود دنبال کارش... و خودم می آیم سراغ  
سیدنجف تا بینم برای این «بنده خدا کوچولو» چه می شود کرد تا از این سالن  
خون آلود و پر سر و صدای نزدیک لب شط به جای دیگری برده شود.

اما سیدنجف هم بنده‌خدائی شصت هفتاد ساله است، تکیده و سبزه‌رو، با سیل و موهای پرپشت جوگندمی که می‌توانست مال هر کجای خوزستان یا عراق باشد. با سطل پلاستیک پر از آب و کف صابون و جاروی زمین‌شوری که دسته آن همقد خود سید است، خون کف‌ها را پاک می‌کند. سر و صداهای خمپاره و خمه‌خمه و تیراندازیهای بیرون براش غارغار کلاغ است.

وقتی کنارش رسیده‌ام و یک «خسته نباشی، برادر» می‌گویم، برمی‌گردد نگاه می‌کند. کارت‌شناسائی شماره‌دار روی سینه‌اش او را سیدنجف حجازی نسب اعلام می‌کند. و از جلو، سرخی کاسه چشمهای ریز و رنگ شکلاتی دندانها هم او را سیگاری معتاد اعلام می‌کند.

«سید... خانم پرستار فاطمی گفتند شما و آقازاده‌تون اون بچه معلول و مجروح‌رو بهتر می‌شناسید. همیشه اون طفلک‌رو از اینجا به جای امن‌توی بیرید... تا به جا دراز بکشد استراحت بکند؟... ول کردن طفلک معصوم اون گوشه گناه‌داره...»

«ها... آخای مهندس. جاسم عصر میاد برمی‌گردونش رازی.»

«خانواده‌ش معلوم نیست؟»

«نه آخا هنوز. از طرف جبهه میدون تیر آبادان آوردندش - که حالا بیشتر

دست عراقیاس.»

«جبهه بوده؟»

«نمی‌دوئم... از اونطرفها میاوردندش. همراه یه مجروح بدحال و بال. خودش هم پاهاش خون‌آلود بوده... زخم و زیلی. پشرم آورده‌ش... با وضع شلوغ‌بلوغ بیمارستانها و اوضاع سخت هنوز نمی‌دونن کسی رو اونجا لب جر و ایستگاه دوازده و اینجاها تو آبادان داره یا نه... پشرم خیلی سرش مشغول پشغوله.»

«کجا کار می‌کنه؟ پسر شما... توی شرکت؟»

«نه بابا، تو بسیجه. تعاون بسیج. عصری میاد.»

با جاروی زمین شوری کف سالن را می‌مالد.

«به هر حال بیشتر مواظب اون کوچولو باشید - تو این اوضاع سخت. قبل از خدا حافظی، ضمناً پرستار می‌گفت کوچولو یه ضربه شورک مغزی داشته، همه چی رو یادش رفته... اسمش رو هم یادش رفته؟»

«خودش آره... خودش اسم خودش یادش رفته. اما بچه‌های تعاون بسیج از جیش چیزهائی پیدا کرده‌ن. اسمش احمد عدنان مونی‌یه. اما آدرس پادرس هیچی. ما چیز زیادی نمی‌دونیم.»

«مادرش چی؟... می‌گفت نمی‌دارن از مادرم پرستاری کنم.»

«آخا، مادری وجود نداره. شاید توی بمبارونها کشته شده، رفته، نیست... اگه بود خو می‌اومد بسیج، کمیته... می‌اومد پرس‌وجو می‌کرد... گم شدن یا مفقود شدن بچه‌رو اعلام می‌کرد، خونه؟»

«البته...»

«خو شایدم خونه و همه چی شون خمپاره خورده... خونه‌های اون دست

بهنشیر که عراقیا آمده‌ن و شب و روز پاتک می‌زنن چی که نخورده.»

سر جارو را توی سطل آب و کف صابون فرو می‌کند و چرکی خون‌لخته

شده را می‌گیرد.

«اینجا چی شده؟... به کف سالن اشاره می‌کنم.»



«به زخمی از پالایشگاه... آوردند بیرندش تو زخمش بدتر باشد.» بعد به من نگاه می‌کند: «این سند جنایت آمریکاست...» لبخند هم ندارد.

«این سند کثافت صدّام‌هاست.»

«نه بابا اون بیچاره فقط به سگه - کیشش کرده‌ن.»

برمی‌گردم و به احمد عدنان مونس که هنوز توی صندلی چرخدار ماتش برده نگاه می‌کنم. سرش انگار توی گردن و سینه‌اش فرو رفته. زائر نجف هم با جاروی زمین‌شوری توی سطل تفلّاً می‌کند. می‌گویم:

«می‌گفت به چیزی رو از او گرفته‌ن... یا نمی‌ذارن... موضوع چیه؟»

«اوه، اون... بله آقای مهندس. اون موضوع تلخ و گریه‌دار بچه‌ست...»

«موضوع چیه؟»

«به عکس...»

«به عکس؟»

«به عکس مادرش و خودش - با دوربین دستی... که وقتی آوردندش عکس توی جیبش بوده... بعد از اون هم تمام شب و روز به اون عکس نگاه می‌کرده و زار زار گریه می‌کرده. گاهی هم دعا می‌کرده. یعنی تمام دقیقه‌های شب و روز.» دوباره به شستن کف سالن ادامه می‌دهد.

«فقط نگاه می‌کرده و گریه می‌کرده؟»

«ها.»

«نو درمانگاه رازی؟...»

«ها، آخا.»

«چند وقت تا حالا؟...»

یک هفته‌ای میشه... جاسم ازش بهتر می‌دونه. همش تو دنیای خودشه. عکس و نگاه می‌کرده، دعا می‌کرده، گریه می‌کرده، ناز می‌کرده... فقط هم می‌گفته باید از مادرم پرستاری کنم، زنده بمونه.»

«عجیبه... شاید دیده به جا مادرش مجروح شده... شوکه شده.»

«ها آخا... شوکه که شده... وقتی هم توی درمانگاه عکس‌رو از دستش

می گرفتند و قایم می کردند تا گریه نکنه و آروم بگیره، اونوقت مات و بغمه زده لال مونی می گرفته و لب به آب و غذا و هیچی نمی زده، تا عکس رو بهش پس بدن... برای همین جاسم آوردش اینجا تا این دکتر عباسی خوب که دکتر مخ و اعصابه او رو ویزیتی بکنه، دوائی بده، شاید عکس رو بذاره کنار، و گریه نکنه... اما باز رفته تو عالم بغمه... تکون نمی خوره... لب به هیچی نمی زنه.»

«صبح تا حالا؟»

«دیروز تا حالا. دیروز عصر جاسم آورد گذاشتش و رفت. دکتر عباسی عصر کارن. صبحها میرن هلال احمر. جاسم هم هنوز نرسیده وقت کنه بیاد. منم دیشب شیفت بودم همینجا پیش خودم این گوشه ها نگهش داشتم... هیچی که لب نمی زنه. فرص هائی هم که دکتر داده می گذاریم دهانش تف می کنه... آبم نمی خوره.»

«پس این بدبخت دیروز عصر تا حالا هیچی نخورده؟... لب نزده؟»

«نه والله... دکتر هم که امروز هنوز نیامده. مام راستش خداوکیلی

پشیمونیم که دکتر اون عکس کذائی رو از این طفلک گرفتن.»

«عکس کذائی حالا کجاست؟... همین جاست؟»

«ها آخا، مظنه پیش دکتره. یعنی توی دفتر دکتره... درش هم قفله، اگه

نداخته باشه دور!»

«دور؟! انداخته دور؟»

«چُمدونم والله. تجویز کرده بود بچه باید تو این دنیا بدون ترس و گریه به

زندگی ادامه بده. اما این طفلک دنیا نداره.»

«سیدنجف جان، تو این شرایط... دکترهای جبهه به این موضوعهای

روانی اهمیت نمیدن. بهتره عکسو بهش بدن، تا طفلک گریه شو بکنه.»

زائر سیدنجف نگاهم نمی کند. سرش را تکان تکان می دهد: «دکتر گفته...»

سرم را برمی گردانم و باز به پسرک مات و بغمه زده و معلول روحی عکس

مادر نگاه می کنم. به ساعت دستم هم نگاه می کنم. نزدیک ظهر است. باید

برگردم بخش. اما این بنده خدای کوچولو در این دنیای جنگ و وانفاس بیشتر

از خودم احتیاج به دوا و پرستاریه دارد. و حالا می دانم دقیقاً چه دوائی هم لازم دارد. آدم بهتر است با گریه لازم زندگی کند و بماند تا با منع عشق پرستاری از گرسنگی بمیرد.

با زائر نجف حجازی نسب هم فعلاً کاری ندارم. می گذارم با سطل آب و کف صابون خونی و جاروی زمین شوری خدمت کند. برای دست یافتن به داروی لازم برای احمد عدنان مونس بنده خدای کوچولو می آیم سراغ یک نفر که پشت جبهه را با لطافت و زیبایی بهتری گرم و تمیز نگه می دارد. خواهر کمک پرستار زهرا فاطمی، که می دانم دلرحم است و تمام جاها و سوراخ سمبه های بیمارستان را هم می شناسد، و دسترسی دارد. فقط امیدوارم یک حکیم دکتر عباسی لاکردار یک عکسی را گوشه میز خودش با توی کشوی لامبش نگه داشته باشد - دور نیانداخته باشد. با زائر نجف خداحافظی می کنم و می روم طرف اتاق کلینیکی که دیدم کمک پرستار فاطمی رفته بود.

## ۴

و به هر حال، قال قضیه برخوردار اول من با احمد هدنان مونسى - آن روز در طى آن چند دقیقه پیش از ظهر - به خوبى ختم مى شود. شاید هم با ممجزه.

بعد از اینکه من خواهر زهرا فاطمی را می بینم و به او می گویم که دیروز طی ملاقاتی در مطب دکتر عباسی من خودم یک عکس را که خیلی مهم و حساس است جا گذاشته ام - و مربوط به یک دانشجوی خیلی خیلی عزیز است - همت می کند. می آید و با کلیدی که گیر می آورد، در مطب را باز می کند... و ما به فاصله چند ثانیه عکس را زیر زیرسیگاری بلور دکتر پیدا می کنیم... ولی خواهر فاطمی با نگاهی به عکس دستمالی و تقریباً جمله شده - فوری می فهمد عکس مال کیست و منظور مرا هم می فهمد. سرش را بلند می کند و با خنده ای خوش و مهربان غش غش می زند... می گوید: «باشه. فکر خوبی یه، ثواب داره... بهش بدید... کی به کیه...»

«مرسى...»

«بگذارید ببینم. دستش بگیره. لذت ببره گریه کنه... گریه عشق لذت داره... من فکر می کنم می دونه مادرش یک جا همین جاهاست، و هر جا هست او را دوست داره عاشقانه... بهش بدین!»

عکس یک زن ساده چادر چاقچوری عربی سنتی است، که کنار یک

درخت نخل زیتنی، بجه شش هفت ساله‌ای را بغل گرفته... و به دورین لبخند می‌زند. صورتش کشیده و سبزه است. اما فوق‌العاده زیبا و حوری‌وش. با دماغ ریز و لب و دهان زیبای جمع‌وجور، و چشم و ابروی سیاه. گرچه با سر و وضع تیپ همان زنهای تره‌بارفروشی گوشه خیابانهای احمدآباد و جمشیدآباد آبادان. و هیچ‌گونه شکی نیست که پربجه بغل او کیست. او هم به دورین نگاه می‌کند. یک انگشت دست راستش را وسط لبهاش گرفته، و مبهوت. پشت عکس آن بالام با خودکار نوشته شده «احمد عدنان مونسى و مادر رعنا».

وقتی می‌آیم دستی به سر و صورت احمد عدنان مونسى دوازده ساله می‌کشم و عکس را جلوی چشمش می‌گیرم، و بعد آن را توی یک دستش می‌گذارم، لابد لحظه معجزه است. ناگهان چنان آه و نفسی از ته حلقوم و سینه‌اش بالا می‌آید که من وسط تمام صداهای خمپاره و موشک و شلیکهای کاتیوشا و خمسه‌خمسه از سواحل اروند رود، سکوت خوشنواى عشق یک میحانفس - به اسم عیسی ابن مریم عذرای ناصری - را هم از کرانه‌های بیت‌لحم می‌شنوم.

احمد عدنان مونسى واقعا جان تازه گرفته... البته با اشک.

قبل از اینکه او را ترک کنم، یک حلقه انگشتر طلا را هم که هفته‌هاست به انگشت کوچک دست چپ خودم فشار و دلتنگی عشق مرگ یا مرگ عشق داشته از انگشتم در می‌آورم و در انگشت وسط دست راست احمد عدنان مونسى قرار می‌دهم، و می‌گویم: «این را برای مادر جان خوب و محکم نگه دار... وقتی دیدیش به او بده... یادگار... یک خانم خوب خوزستانی...»

نمی‌فهمد - ولی قبول می‌کند.

می‌آیم با سیدنجف حجازی‌نسب هم خداحافظی می‌کنم. اسم محل کار و محل بستری بودنم در بیمارستان شماره ۱ را به او می‌دهم که اگر کمکی می‌خواستند - که حیانا از دست من برمی‌آمد، تماس بگیرند. و می‌گویم به

پسرش جاسم که در تعاون کار می‌کند بگوید که اگر معلوم شد آن بچه کسی را ندارد حاضرم او را با خودم به تهران ببرم و نگه دارم.  
«ها آخا... چشم... اسم و محل کار و محل اقامت فعلی ام را تکرار می‌کند.  
انگاری که ما اقل هفده سالی هست که همدیگر را می‌شناسیم، روزها گاهی می‌نشینیم با هم یک کوپ چای می‌خوریم، و چاق سلامتی داریم.»

حدود ساعت چهار بعد از ظهر، دکتر بدیع‌زاده نازه «چک‌آپ» روزانه مرا تمام کرده و رفته، که کمک پرستار خواهر فاطمی می‌آید و با لبخندی ملیح می‌گوید: «حالا شما یک «ویزیتور همدل و مهربان» دارید، آقای مهندس. یعنی به بنده اینطور گفتند...»

«مرسی، بگویند بفرمایند...» و خودم توی دل به خودم می‌گویم که این حالا واقعاً باید مریم عذرای ناصری باشد که با دسته گل آمده، و برای یک نفر سلامت و - شاید هم شفاقت - از درگاه خدا مسئلت کند، که لازم هم دارم. صدای تبادل آتش هم برعکس این موقعهای آخرهای بعد از ظهر کم نشده، و وضع ساکت و تقریباً آرام نیست.

اما «ویزیتور همدل و مهربان» امروز من یک رزمندهٔ بسیجی هفده ساله است - با لباس شبه نظامی خاک و خلی، با شال‌گردن پیچازی مندرس، بدون کلاه، ولی با یک قبضه ز - ۳، و بازویند قرمز «یا حسین». او را قبلاً ندیده‌ام. فکر نمی‌کنم. صورت کشیده و سبزهٔ بچه‌های خوزستان را دارد، سبیل نازک و نازه شباب، موهای سیاه و پرپشت که از بالای پیشانی تمام جمجمه را مثل مکعب مستطیل مجعد فرا گرفته.

«استاد آریان؟...» لبخند دارد.

«بیا تو بینم چی می‌خوای؟»

فکر نمی‌کنم از دانشجوهای باشد که برای دفاع و مبارزه مانده بودند. صدای شلیک توپ تبادل آتش و اصابت خمه‌خمه‌ها و ترکش‌ها حالا بدتر است.

«آقا بنده جاسم حجازی‌نسب هستم. ارادت دارم.»

«محبت دارید.»

«بابا نام و نشان و احوال شمارو به بنده داد، و ذکر ملاقات و الطاف شما با اون احمد عدنان مونسى کوچولو بیچاره... زنده باشید.»

«اوه... بفرمائید... شما باید پسر زائر نجف خودمان اینجا در بیمارستان باشید... بیا تو، تا ترکش نخوردی...»

«سلام و علیک، استاد. چطورید آقا؟ حالتون خوبه؟ احوالتون سلامته؟» برای او هم صدای توپ و شلیک و حرف ترکش خوردن علی‌السویه است. می‌گویم:

«پنجاه پنجاه.»

«پنجاه پنجاه؟»

«پنجاه بد، پنجاه افتضاح... سکه مغزی بوده، اما متأسفانه داره رد میشه.» می‌خندد: «به حق امام زمان زنده باشید، آقا. داشتیم من احمد عدنان مونسى رو برمی‌گردوندم درمانگاه ته جمشیدآباد، گفتم به سری هم به جنابعالی بزنم. از گرمی و محبت شما تشکر بشود. امام زمان خودش شما را ارج بدهد و سلامتی بدهد... زنده باشید.»

بلند می‌شوم با او دست می‌دهم. ظاهراً «زنده باشید» جمله رمز این روزهای جنگ جزیره آبادان است. می‌پرسم:

«کوچولو بیچاره الان کجاست؟... زود برش گردونین به جای امن‌تر... از وقتی امروز صبح دیدمش، با اون وضع، گوشه اون سالن، دلم یک جورى شده. بیریش یک جای امن. مادرش رو هم پیداکنین بیچاره رو.»

«کوچولو الان توی لندروور پشت ساختمونهای خیابون شاپوره، زیر طاقماها... جاش محفوظه... یکی از برادرها پهلوشه. گفتم پیام سلام و



تسنکری از شما بکنم. محبت شما بزرگی شما رو می‌رسونه.»  
 «این حرفا رو بریز دور. هنوز داره به عشق مادرش گریه می‌کنه؟»  
 «ها... عکس مادرشه ناز می‌کنه... می‌گه دارم از تو نگه‌داری می‌کنم،  
 پرستاری می‌کنم. تنهاست بیچاره. چه میشه کرد.»  
 «پس هیچکس رو نداره؟...»

«نه خو، اکه داشت پیدا می‌شد... خودش هم چیزی یادش نمیاد... تو  
 خودشه. نه شوکه شده؟ طرفای جسر بهمنشیر و ایستگاه دوازده هم اوضاع  
 خیلی خیلی خرابه. عراقیا تمام شمال آبادان اون دست آب‌رو الان تقریباً  
 محاصره دارن، جبهه دارن. تا بیست کیلومتری جاده ماهشهر هم رفتن. میرن  
 میان. بچه‌هام از این دست مدام پاتک می‌زنن... اما به حق امام حسین پدرشون  
 در مباریم... خرمشهرم آزاد می‌کنیم...»

«خیر پیش... برو اون بچه‌رو ببر به جای راحت...» برمی‌گرم لب  
 تختخواب می‌نشینم. او هنوز کنار در تکیه به دیوار ایستاده. می‌گوید:  
 «...ما از دقیقه اول براش به احساساتی داشتید، آخا. فرمودید... این  
 محبت و بزرگی شما رو می‌رسونه. اون انگشتر آخا حیفه. می‌خواید برم  
 بیارم؟»

خیال کرده در یک لحظه احساساتی انگشتر را به بچه گمشده داده‌ام.  
 می‌گویم: «بگذار دستش باشه تا به مادرش برسه. یادگار به انسان نازنینی  
 در زندگی من بود که او هم در این جنگ خونین رفت... فعلا حرفش نباشه.»  
 دستم را می‌آورم بالا.

مدتی خیره نگاهم می‌کند: «از دست ما کاری برای شما برمیاد؟»  
 «نه... اینجا به دوره نفاخت رو زیر نظر دکترها می‌گذرونم... بعد اگر شد  
 میرم تهران. اون کوچولو رو هم اگر هنوز تنها بود با خودم می‌برم تهران... پیش  
 خواهرم. تا سرنوشتش معلوم شه...»

«شما خیر و محبت دارین، آخا. و احساس.»

«کی احساس غم نداره توی این حملات عراق... و سفاکی؟»

«ها... واللّه.»

کمی نگاهش می‌کنم. خودش هم مرا یاد یکی از کارکنان جوان دانشکده نفت می‌اندازد که اوایل جنگ در خرمشهر اسیر شد. می‌گویم:

«پدر گفت بچه رو همراه یک نفر توی جاده که به «میدان تیر» آبادان متهمی می‌شده پیدا کرده‌ن. اون یک نفر کی بوده؟... میشه از اون چیزهائی پرسید؟»  
«نه... آخا. او حالا توی درمانگاه نو بیهوشی‌یه.»

«کی هست؟ فامیلشه؟»

«نه، آخا. به جوونه. توی کتابخونه شهرداری کار می‌کرده... شاهرم بوده. بچه آبادان. اسمش بهمن محرابی‌یه. پدرش هست. اما پدره چیزی درباره این بچه نمی‌دونه. محرابی به پاش بدجوری خورده. دوتا گلوله هم از دل و روده هاش در آورده‌ن... به حرف نیومده...»

«نما خودت پیدا شون کردی؟»

«آخا ما توی تعاون بیج ایستگاه دوازده هستیم. ستاد تخلیه شهدا و مجروحین. یعنی کار ما جمع و جور کردن و ترتیب انتقال مجروحین و شهداست که از اون دست بهمنشیر آورده می‌شوند. اونجام که شبانه روز صحنه مقابل با عراقیاس. وقتی می‌آورند، چه شهید شده باشند و چه مجروح بیهوش باشند، ما لباس و جیبهاشون رو می‌گردیم، شناسائی می‌کنیم، و همه چی رو توی یه کیسه پلاستیک می‌گذاریم با یک لیست، و باهاشون می‌فرستیم به هر جا که لازم بود. اون روز که اینها رو آوردند احمد کوچولو به هوش بود. اما چشمهاش پر اشک و خون بود و حرف نمی‌زد... همراهش هم این بهمن محرابی بود - که نزدیک به مرگ بود...»

«دقیقاً از کجا آورده بودندشون؟»

«از نزدیکهای جسر. اون دست که میره طرف میدون تیر و پل و جاده ماهشهر... معلوم نبود این اون رو کثونده آورده طرف جسر یا اون این بچه رو... رَد خون بوده. به هر حال قواشون تحلیل رفته بوده و دیده بانهای خودمون می‌بینند، گزارش می‌کنند و بچه‌های سپاه هم ضربتی رفته‌اند

آوردندشون...»

«توی جیبهای احمد چی بوده؟»

«یه قرآن جیبی کوچولو... یه خورده نون خشک... و یه عکس از خودش و

مادرش.»

«دیدم...»

«بله کمی جماله... انگار نپانده بودند توی جیبش... یعنی یه نفر به زور

گذاشته بوده توی جیبش، یا توی دستش... اما خودش مواظبه.»

نفس بلندی می کشم: «اون دست آب ما هنوز قوا و سناد داریم؟...»

«تا هشت روز پیش که داشتیم... اما حالا بیشتر درگیر پاتک و برخورد با

حمله های شدید عراقه. اما بیست و چهار ساعت اخیر بچه های ما محاصره

اون دست پل بهمشیر و منطقه فیاضیه و کوی ذوالفقاری رو شکتهن... ما

پیروزیم آخا...»

آهی می کشم و بلند می شوم تا با او دست بدهم و روانه اش کنم، برود

دنبال مددکاری های تعاون بسیج و فعالتهایش.

«به هر حال ممنونم که آمدی... خدا قوت. اگر شد مرا هم در مورد اون

بچه در جریان قرار بده.»

«چشم... آخا این برادر بهمن محرابی اینها رو می شناسه. بچه ها میگن با

دائی این بچه که اسمش رو هم بلد بوده آشنا بوده و همرمز بوده... اگه به

هوش بیاد شاید چیزهائی بفهمیم. آخرین پست شون هم همون دپو یا پست

«لشگر ده نفره» بوده... نزدیک یک کیلومتری اونطرف جسر بهمشیر بود -

که عاقبتم خیلی بدجوری به دست عراقیا افتاد... نه تا شهید دادیم.»

«لشگر ده نفره؟»

«بله آخا... برای خودشون اسمی داشتند.»

«صحیح.»

«اون دست سرتاسر لب شط موشک خورده و بیشترش دست عراقیاس و

خطرناکه. نیم کیلومتری پل طرف چپ، اونجا که عرض رودخونه کم میشه،

بچه‌ها دپو داشتند وسط یک نخلستان به ساختمان خوب و محکم بود که تا اون هفته دست بچه‌ها بود. ده تا از بچه‌های سپاه و بسیج ایستگاه پنج. با همه کسری عده و عده از دهانه پل محافظت می‌کردن و دپو داشتن... تا دشمن نیاد برسه به پل، یا از کم‌عرضی آب استفاده کنه و یک پُل معلق بندازن... و به داخل جزیره آبادان رسوخ کنن. بچه‌ها پرچم و بیرق و پوسته‌های گنده زیادی با وسائل دفاعی چشمگیر داشتند و نشون می‌دادن تا دشمن تصور کنه به لشکر اینجااست. موضع‌گیری و آتش کردن سر دشمن - که از طرف خرمشهر می‌آمدند و می‌رفتند - جوری بود که دشمن مدت‌ها همین تصور استراتژیکی رو داشت. نمی‌اومد جلو...»

«این به احمد عدنان کوچولو چه جوری مربوط میشه؟»  
«ظاهراً سرپرستی دپو «لشکر ده نفره» دست‌دانی این احمد کوچولو بوده...»

«پس احمد هم جزو «لشکر ده نفره» بوده؟»  
«احتمالاً یکی دو روز آخر دانی او رو هم برده بوده اونجا برای کمک یا هر چی. برای همینه که با بهمن محرابی که اونجا بوده و مجروح شده برگشته.»  
«یا علی! اسم این دانی که شهید شده معلوم شده؟ شاید از این طریق بتونید پیگیری کنید...»

«بله، اسمش توی واحد سپاه سده هست... ناصر یارپندر... اما خانواده‌ش ماهشهرند... خودش از شروع جنگ اومده بوده اینجا... داوطلب بوده... فکر می‌کنم اومده بوده خواهرش و بچه‌اش رو بیره... که می‌مونه و درگیر مبارزات میشه.»

«پس دانی به احمد رو برده بوده دپو اون دست پل بهم‌نشیر؟...»  
«اینها رو من از یکی از برادرها شنیدم. مطمئن نیستم. این برادر بهمن محرابی، که زنده مونده و هنوز در بیهوشی به باید بهتر بدونه.»  
«از بقیه رزمندگان «لشکر ده نفره» غیر از این بهمن محرابی خبری نیست؟...»

«نه - متأسفانه... هر نه تا رفته‌ن... جنازه‌ها رو آوردند و ما تعاون و اقدامات لازم رو کردیم. اون دپو هم حالا تسخیر و تخریب شده... گرچه برادرها بعد باز عراقیها رو از محوطه بیرون کرده‌ن... اسم اون دپو را هم بچه‌ها حالا گذوشتند «سنگر خونین»...»

«خوبه... پس مرا اگر خبری شد - و اگر مزاحمت نبود - در جریان رضع این بچه قرار بده... می‌خوام اگر بشه کمک کنم. از بقیه خانواده‌ش چی؟ هیچ خبری نیست؟»

«نه بطور مطمئن... یکی از بچه‌ها گفت شنیده مادر احمد که - خواهر اون ناصر باربندر بوده - خونه شون اون دست‌آب جسر بهم‌نشیر بوده. و شوهرش دستفروش بوده. انگار کپر چوبی حصیری داشتند که هفته دوم سوم جنگ بمب می‌خوره و ظاهراً دو سه تا شهید داده‌ن.»

«ولی ظاهراً نه مادرش... اینطور که در فکر و خیال احمد کوچولو هست انگار مادرش به جا زخمی‌به. احتیاج به پرستاری داره...»

«ممکنه... توی درمانگاههای سرتاسر آبادان خیلی مجروح و خیم و شهید هست که شناسائی هویت نشده‌ن. به شهر عاشقان شهادت خوش آمدید، آخا.» دستش را برای خداحافظی دراز می‌کند. دستش را می‌گیرم، با گرمی می‌فشارم.

«شما هم برو، عاشق. من هفده ساله اینجا در این شهر عاشقانم. برو مواظب اون عاشق کوچولو هم باش. پاهاش که طوری نشده؟»

«نه... زخم و زیلی سطحی... ساعتها توی خاک و خل و خار اون دست‌آب بیاده اومده بوده...»

«مواظبش باش.»

«چشم. الان تمام آبادان سنگره.»

«سنگر خونین؟»

صدای تک و توک اصابت خمپاره و شلیک متقابل می‌آید.

«ها والله.»

دستش را دو دسنی نوازش می‌کنم: «خدا حافظه، جاسم. توی یکی از پوسته‌های شمار دیوار نزدیک فلکه تَه بولوار شاپور طرف لب آب دیدم نوشته که سنگر تنها خانه‌ای است که اجاره آن خون است. سعی کن زیاد اجاره خونه ندی. و در تماس باش.»

دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و لبخند خوبی دارد: «هرچه خدا بخواد.»

«خدا نگه دار...»

«و خدا نگه دار شما.»

تا توی کریدور با او می‌آیم. و محل دقیق اسکان و بستری بودن احمد عدنان مونی و بهمن محرابی را در بیمارستان رازی شرق احمدآباد و ناحیه کارون و جمشیدآباد را از او می‌گیرم، تا اگر روزی بیرون رفتم و گذرم توی احمدآباد و آنجاها افتاد - که بالای ساختمان دانشکده است - سری به بازماندگان «لشکر ده نفره» و حالا «سنگر خونین» بزنم.

روز بعد برای خودم یک روز ناجور از آب در می آید. تلفنی از تهران به دانشکده می شود - خبر بدی از تهران برای من آمده که اول هم ابعادش را در این پائیز و زمستان افسانه‌ای اول جنگ درست نمی فهم. دکتر امامزاده خودش که از معدود اساتید و مردانی است که هنوز باقی مانده، تلفن را جواب می دهد، پیام دریافت می کند، و بعد بلافاصله این مقصودیان همیشه فعال و پر جرأت را با موتور پیش من به بیمارستان می فرستد تا پیام تلفنی واصله از تهران و تلگرافی را هم که در همین مورد برابم رسیده، به من برساند. تلفنهای لعنتی بیمارستان جنگزده وضع و حال درستی ندارند. و پیام: خواهرم، خانم دکتر نقوی - دکتر نقوی مرحوم - از تهران تلفن کرده‌اند تا خبر بدهند در آنجا احتیاج به کمک دارند، و علت ناراحتی هم اینست که «دخترشان ثریا خانم دچار سانحه‌ای شده‌اند، و خانم دکتر خودشان در این مورد کاری از دستشان بر نمی آید. احتیاج به کمک کلی دارند. مقصودیان پیام و خبر را با کمی غم و تأسف به من می دهد، ولی با امیدواری زیاد... چون بچه خواهرم ثریا در یک بیمارستان در پاریس است.

حدود ساعت ده است که مجبورم بلند شوم و با اجازه دکتر و پرستارها، شال و کلاه کنم و به دانشکده بروم و هر طور شده از خط مستقیم دفتر دکتر با خواهرم تماس بگیرم... و بدبختانه واقعی است: ثریا که - پس از کشته شدن

شوهرش در جریان تظاهرات انقلاب اسلامی، به اصرار مادرش به خارج رفته و در پاریس دوره فوق لیسانس جامعه شناسی اش را می گذراند، در یک روز غروب بارانی که با دوچرخه به خانه می آمده به زمین افتاده و به علت ضربه مغزی به اغما رفته... و در یک بیمارستان بستری است.

وقتی خودم دارم با سرگیجه گوشی را می گذارم، از پنجره به باغ و فضای سوت و کور بیرون دانشکده نگاه می کنم. صدای موشک و خمپاره تمام «تانک فارم» به آتش کشیده شده و باورده جنوبی و خسروآباد را می لرزاند. در یک لحظه احساس می کنم انگار کل جزیره آبادان دل انگیز هم - که روزگاری محل تولد خود تریا بود - در اغما رفته. یا دارد می رود.

به هر حال، امروز من مراحل یک مرخصی استعلاجی سه ماهه را هم با دکتر برای خودم ترتیب می دهم و قرار می شود مقصودیان مرا در ترتیب دادن مراحل خروج از آبادان و سفر به ماهنهر کمک کند. اما چون خودم هم در مورد سر و سامان دادن به وضع خانه شرکتی و باغبانم مطرود و خانواده اش که هنوز در آنجا ساکن هستند و چیزهای دیگر، کارهایی دارم، قرار می شود یکی دو روزی صبر کنیم تا من آماده شوم.

قبل از بازگشت به بیمارستان هم، چون حالا نزدیکیهای احمدآباد و ناحیه کارون هستم، نمی دانم چرا به دل یک نفر برات می شود باید سری هم به بیمارستان رازی بزنند. یک بچه ضربه شوک دیده دیگر هم توجه لازم داشت. شاید بینم که حالش جا آمده و گریه اش بند آمده و راحت است. یا به مادرش رسیده است. یا شاید برادر همزمنش بهمن صحرابی به هوش آمده و به او گفته است که فک و فامیل آن طفلک کجا هستند، و می شد او را به کمک مقصودیان به آنها رسانند. نمی خواستم تصویر خاطره احمد عدنان مونس گمشده حک شده در مغزم را - در حال گریه و «پرستاری» مادرش - با خودم به تهران و شاید به پاریس ببرم.

با نisan پاترول مقصودیان از پشت خوابگاههای دانشکده می اندازیم طرف خیابان «لین یک» و بالاخره ناحیه کارون و بیمارستان رازی.



اما باغ جلوی ساختمان منظره قشنگ باغهای شهرآبادان را ندارد که در اوائل آبان، با اولین بارش‌های پس از تابستان گرم و طولانی معمولاً بهترین حال و وضع خود را داشتند. علاوه بر نخل‌های سوخته و شمشاد‌های لک و پیس گرفته، با آثار ترکش و آتش‌سوزیها اینجا و آنجا، حتی محوطه جلوی ساختمان پر از تختخواب مجروحین و مریض‌هاست. یا تشک و پتو و صندلی چرخدار همه جا ولو. مقصودیان پاترول را یک گوشه پارک می‌کند و می‌آئیم طرف ورودی اصلی.

با آشنائی مقصودیان از اوضاع، و پرس‌وجو و صحبت‌های او با افراد مسئول اینجا، ما به زودی ته‌گردور اصلی به اتاق نه‌چندان بزرگی می‌آئیم که چیزی شبیه هشت تختخواب مجروحین جنگی بتری دارد، با وسایل تزریق توی رگ، سرم و لوله و مخلفات - و با آه و ناله و دعا و لعنت. یا در اعضا. در یک گوشه هم من به راستی دوست و مبارز کوچولومان را می‌بینم که کنار یک تخت، روی صندلی چرخدار خودش نشسته - و مثل دیروز آخرین لحظه‌هایی که دیدمش عکس مادر توی دستش است و چشم‌هایش اشک‌آلود.

یکی از پزشکیارهای مددکار وابسته به بسیج ما را یکی دو دقیقه‌ای راهنمایی می‌کند.

می‌پرسم: «وضع این مریض کوچولومون چطوره؟»

جوان ریزه قدی است حدود سی ساله، با کمی تهریش، ولی شسته رفته، که می‌تواند از کارکنان یک آزمایشگاه باشد. یا یک تکنیسین. می‌گوید: «شوک مغزی داشته، استاد. نوعی فراموشی آمنه‌زیا. تو خودشه. دکتر گفت اینجا کنار هم‌رمزش که باهاش آوردندش نگه‌ش داریم، تا وقتی او به هوش آمد ببینیم چی به چی به.»

«چند وقته اینجاست؟»

«شش روزی میشه... بعد از اینکه عراقی‌های لامسب دپوشون رو اون

دست آب گرفتند و...»

«بله - بقیه هم‌رمزهای اون دیو هم شنیده‌م همه شهید شدند... و جنازه‌هاشون رو آوردند...»

«خدا شاهده...» سرش را تکان می‌دهد: «این برادر مجروح رو هم دوتا گلوله از درون معده‌اش درآوردند. یک دست و یک پاش هم جراحی داره.» به طرف احمد کوچولو نگاه می‌کنم که حالا مقصودیان دارد سعی می‌کند او را با لیخند و آب‌نیات و شکلات به حرف بیاورد. که بیهوده است. پزشکیار حالا مشغول رسیدگی به وضع سرم و آنژیون بازوی جانباز بهمن محرابی شده است. محلول ۶ درصد دکستروز که فقط زنده نگه می‌دارد. خودم به صورت و به تمام تن و بدن نوار پیچ شده ولی هنوز کمی خون‌آلود محرابی نگاه می‌کنم - که لابد به علت کمبود تدرکات پزشکی و درمانی آن را عوض نکرده‌اند.

می‌گویم: «بسیار خوب، بیائید امیدوار باشیم که این جوانمرد خوب - آقای بهمن محرابی - به هوش بیایند و چیزی درباره‌ی این کوچولو احمد هدنان مونسی به همه کمک کنند.» اسمها را با صدای بلندتری ادا می‌کنم تا شاید به گوش یک نفر برسد، هوش و حواسش را کمی سر جا بیاورد. اما حرکت و اثری نیست. برای جوان کارمند شهرداری آبادان (که به گفته‌ی جاسم اهل کتاب و شعر و شاهنامه خوان بوده) وضعش زیاد جثانی و پرآسیبه است.

پزشکیار آهی می‌کشد: «خدا کنه...» و بعد ما را با معذرت و «خیریش» ترک می‌کند، چون حالا کمک پرستار آمده و به او اطلاع می‌دهد یک مجروح در اتاق آن بخش انگار دیگر نفس نمی‌کشد.

به مقصودیان و احمد هدنان مونسی که نگاه می‌کنم، هنوز مشغول‌اند - یعنی مقصودیان مشغول است. دست آخر سرش را بلند می‌کند و تکان‌تکان می‌دهد: «هرچه می‌پرسم چه کس و کسان و فامیل ما میل در اینجا داری همه‌ش می‌گه فقط همین.»

«مقصودش عکس مادرشه.» صدای خُرش جت جنگنده‌ای می‌آید و سریع می‌گذرد، و بعد بمب. یا شاید هم شکست دیوار صوتی. مقصودیان

اهمیت نمی دهد.

«بفرمائید بریم استاد...» بلند می شود: «کاری همیشه کرد. عامل ضربه شوک باید چیز بدی واسهش بوده باشه.»

از او می پرسیم: «شما خودت نمی خواستی جانی بری؟ گفتی کسانی اینجا هستند که باید سرکشی کنی.»

«اوه، بله... دوتا از کارگرهای خوابگاه رو که دیروز ترکش خوردند آوردیمشون اینجا...»

«شما برو، تا برگردی من پیش دوست عاشقمون هستم.»

«نیم ساعت -»

«و تا برگردیم بیمارستان برای دوا درمون بعضی ها...»

سرش را بالبخند پائین می آورد. می گویم:

«و بعد از ظهر خونه دنبال بستن چمدون سفر... اگه چیزی مونده باشه.»

«باغبانتون مطرود هنوز اونجاست؟...»

«متأسفانه.»

«بهش نگفتید اون خونه نزدیک آب رو ترک کنه بره به جای امن تر؟»

«تا دیروز عصر که اومد دیدمش، فقط ششصد دفعه.»

«شمام مواظب خودتون باشید، استاد. وضع خیلی اضطراری به. این دفعه

میگ بود و فقط دیوار صوتی رو شکست، و پنجره ها رو لرزاند... دفعه دیگه

می تونه خمپاره -»

«برو، برادر مددکار... می دونم، من و تو و این احمد عدنان مونی هم الان

زنو زندگی نمی کنیم.»

## ۷

وقتی چند دقیقه‌ای با احمد تنها مانده‌ام، آخرین سعی‌ام را می‌کنم تا از وضع مادرش خبری کلامی بشنوم. هنوز چشمهایش بر از اشک است و به عکس نگاه می‌کند. آهی می‌کشم و برای آخرین بار می‌روم جلویش خم می‌شوم و به او می‌گویم که من که هستم، چطور دیروز او را دیدم، چگونه عکس مادرش را به او رساندم، و مایلم او را کمک کنم... به او می‌گویم خودم مجبورم حالا به تهران بروم. به خاطر مسئله ناجوری که برای خواهرزاده‌ام پیش آمده. باید بروم آنها را کمک کنم. «بالآخره می‌پرسم: «آخرین باری که خودت مادرت را دیدی کجا بود؟ سعی کن یادت بیاد. در چه محلی بود؟ درباره‌ی چی حرف می‌زدید، پرسم؟...»

حالا باز سرش تندی بلند می‌شود و با چشمهای ماتش به من نگاه می‌کند، مثل آن لحظه دیروز قبل از ظهر...

مدتی به چشمهای من نگاه می‌کند. بعد می‌گوید: «گفت بروزنده بمون. از من پرستاری کن...»

چند ثانیه‌ای به چشمهای ماتش نگاه می‌کنم: «کجا بودین؟»  
باز سرش می‌رود پائین. سکوت.

«وقتی این حرف رو به شما زد کجا بودین؟...» حالا بیشتر به طرفش خم می‌شوم. در حقیقت سرهایمان حالا یک وجبی همدیگر قرار دارند، و

نه چندان دورتر از سر مبارز مجروح بی هوش روی بالش تختخواب. سه تا باقالی توی یک پوست. می گویم: «گوش کن احمد عدنان مونس... کمی حرف بزن... از مادرت... از داییت - ناصرخان یاربندر حرف بزن... از دوستت این آقای بهمن محرابی حرف بزن، که با هم از اون دست بل بهمنشیر می اومدین و مجروح بودین و از هوش رفتین. و رزمنده های خودمان شما رو نجات دادند و آوردند اینجا بیمارستان... یک برادر جاسم حجازی نسب اول شما رو در قسمت تعاون سپاه شناسائی کرد و فرستاد اینجا... هنوز هم میاد سر می زنه. دیروز پریروز شما رو آورده بود بیمارستان شرکت... که من شما رو دیدم...»

ولی سکوت. اشک.

آهی می کشم و بلند می شوم: «متأسفانه من وقت زیادی ندارم، پسر جان. باید برم تهران. ولی اگر می فهمیدم و مطمئن می شدم که شما حالا کسی رو اینجا نداری... یعنی می تونم شما رو با خودم ببرم تهران... پیش خودم و خواهرم نگه دارم... تو می تونی اونجا پیش من و خواهرم زندگی کنی، آینده داشته باشی... جای پسر من بزرگ شی... من خودم هم در بمبارانهای روز اول جنگ...»

اما در این لحظه، وسط حرفهای من و سرتکان دادنها و اشک ریختنهای احمد کوچولو است که حالا متوجه حرکت دیگری می شوم. لب تختخواب، یک دست بهمن محرابی بیهوش دارد می لرزد، جنبش دارد. کمی خم می شوم و او را نگاه می کنم. چشمهایش هنوز بسته است. اما صورتش چیزی شبیه اخم دارد. انگار می خواهد تقلا کند حرفی بزند، چیزی بگوید.

دست لرزانش را می گیرم: «آقای محرابی... آقای بهمن محرابی... مثل اینکه صدای ما را می شنوید؟...»

چیزی در صورتش حرکت نمی کند، بجز نفس بریده ای که از سوراخهای بینی اش بیرون می زند، و سینه اش را می لرزاند. فکر می کنم چیزهایی از حرفهای من و احمد را شنیده، انعکاس نشان می دهد.

اتاق هنوز با هفت هشت تا مریض و اطرافیان شلوغ است. و از بیرون پنجره هم صدای موشک باران و شلیک ضد هوایی قطع نمی‌شود. من سرم را بیشتر به طرف محرابی نزدیک می‌کنم. با دقت خودم را معرفی می‌کنم و موقعیت این احمد عدنان مونس کوچولو را، با عکس مادر و گریه و شوک مغزی را هم برایش می‌گویم... از او خواهش می‌کنم اگر چیزی در این مورد می‌تواند کمک کند، بگوید.

سعی می‌کند چشمهایش را باز کند، نمی‌شود. نمی‌دانم در مغز و در دستگاه سلسله اعصابش چه می‌گذرد. اما بالاخره پس از لحظه‌ای لبهایش تکانی می‌خورد و کلماتی بیرون می‌آید - که هم تلخ است و هم نهایتاً بدون مفهوم روشن.

«مادرش رو... بعد کمی سکوت.»

«مادرش رو... چی؟»

«ببریدش...»

«ببریمش کجا؟...»

فقط گیجگهاش تکان تکان می‌خورد.

«مادرش چی؟...»

«مادرش رو... زدن...»

«زدن؟ کجا؟»

گیجگهاش با درد تکان می‌خورند.

«الان کجاست؟»

«زدنش...»

«آقای محرابی، خواهش داریم بگید الان کجاست؟ به خاطر این احمد کوچولو...» ولی فقط سکوت است.

برمی‌گردم به احمد نگاه می‌کنم. او سرش هنوز پائین است و چشمهایش به عکس مادر. مطمئنم چند کلمه حرفهای هم‌رزمش بهمن محرابی را شنیده... یا شاید همه چیز را می‌داند. و دیگر صدائی هم از دهان با حلقوم

محرابی در نمی آید. بر می گردد توی بیهوشی و سکوت. اصرار من، و حتی دستمال خیس آب سردی را که می آورم و روی پیشانی اش می گذارم فایده ندارند. پرستار را هم که صدا می کنم، و می آید تلاشهایی می کند، بی فایده است.

تا وقتی مقصودیان بر می گردد و ما آماده ترک بیمارستان می شویم، تکان دیگری در صورت و حتی دستهای بهمین محرابی دیده نمی شود. من حرفهایی را که او زده بود به مقصودیان می گویم، و او تعبیرهایی دارد. اما هیچ تعبیری شرنگ درد و تلخی آن سه کلمه ای را که از سینۀ محرابی بیرون آمده بود توجیح نمی کند: مادرش رو... زدن... بپریدش...

چون از ظهر گذشته و کار دیگری فعلاً نمی شود کرد، و ما باید برگردیم، می آیم دستی سر شانه احمد می گذارم و با او به طور موقت خداحافظی می کنم - گرچه می دانم که این وداع با احمد عدنان مونس در آبادان نیست.



بعد از ظهر آن روز انگار اوج ساعت‌های خیلی سخت و پر سروصدای تبادل آتش این روزها دور و بر جزیره است، بخصوص شلیک دائم خمه‌خمه از جبهه‌های فار عراق حدود یک کیلومتر آن دست اروند رود... و حملات شدید میگ‌ها و هلیکوپترهای موشک انداز عراقی از طرف «خونین شهر» تسخیر شده آن دست رود کارون. اما «دیوار دفاعی» جزیره آبادان هنوز توسط سپاه و ارتش و بچه‌های بسیجی تحت فرمانداری مهندس فریور باتمانقلیج از دانشجوهای قدیم دانشکده نفت حفظ است. جاسم راست می‌گفت و می‌شنوم که طی بیست و چهار ساعت اخیر رزمندگان آبادان حلقه محاصره بهمینیر را شکسته‌اند و عراقی‌ها را از نزدیکی منطقه‌های «بیاضیه» و «ذوالفقاری» عقب رانده‌اند. به هر حال حصر آبادان هنوز شکسته نشده، و حملات مداوم زمینی و هوایی خوف و کابوس مردم از «عراقیاه‌ست».

حوالی ساعت دو و نیم امروز کذائی است که من بالآخره مجبورم - با توصیه دکتر و کمک مقصودیان - بیمارستان شرکت را پس از حدود جهل روز ترک کنم، و آماده خارج شدن از آبادان و عازم تهران بشوم. چله‌ام تمام شده، اما متأسفانه زنده‌ام. با خانه شرکتی خودم هم که در منطقه مسکونی «بریم» نزدیک لب شط است کاری ندارم، چون کسی را در آنجا ندارم - و مدام هم اطرافش خمپاره و خمه‌خمه می‌بارد. پس از جمع و جور کردن یکی دو تا



چمدان و ساک - و فرستادن مطرود باغبان و نگهبان خانه‌ام با زن و بچه‌اش به نقطه امن جنوب جزیره - به زور، و به کمک مقصودیان، و البته با کلید خانه و حیاط عقب - حوالی ساعت چهار خودم هم با ۲۶۷ کذائی وداع می‌کنم... و قرار می‌شود شب را در یکی از خانه‌های دانشکده در باوارده شمالی بگذرانم - تا فردا به نحوی از اسکله جوئیده تهِ جزیره و با یک موتورلنج کرایه‌ای به طرف ماهشهر با خود آبادان وداع کنم... زیر بمباران و موشک باران یک صدام حسین تازی ورپریده... و برای کمک به یک فرنگیس آریان تنها، که دخترش این روزها در اضماست...

در لحظه‌های آخر آن شب، که خودم خسته و تقریباً وامانده در ۸۴۱ باوارده شمالی، پس از یکی دو ساعت گپ و وقت گذرانی با دوستان، و بالا انداختن فرصتهای آرامبخش و غیره، دارم ختم شب را برمی‌چینم، نمی‌دانم چرا فکر یک دوست دوازده ساله آبادانی این یکی دو روز اخیر هم هستم... که در بخش معلولین بیمارستان رازی جمشیدآباد با عکس و «پرستاری» مادرش در یک جور اضماست.

حدود هشت و نیم صبح است که مقصودیان، بعد از تلفن، با یک باترول دانشکده می آید. من جلوی درب باغ خانه منتظرش هستم، که می آید و ترمز می کند. یک نفر هم همراهش هست که من با کمی تعجب از دیدن او هم خوشحال می شوم. برادر مبارز جاسم حجازی-نسب، از «بخش تعاون» بیج ایستگاه دوازده. هر دو می آیند بیرون و چاق سلامتی می کنیم. مقصودیان مثل همیشه خوشحال و خنده روست. پس از سلام و علیک و دست دادن با من، می گوید:

«آقای مهندس، انگار یک همسفر هم که می خواستید، بالأخره دارید...»  
 «اره...؟ البته نه برادر جاسم؟...» با خنده با او هم دست می دهم. می گوید:  
 «نه آقای مهندس... دوست کوچولوتون...»  
 «احمد عدنان مونی؟»

«بله. الان پیش این برادر بهمین محرابی به که به هوش آمده. دیشب هوش آمد... من رفته بودم، دیدمش. با هم حرف زدیم. بچه همون ایستگاه دوازده و نزدیک بل بهمشیره. خیلی حرفها زدیم. و موضوع اون احمد کوچولو.»  
 «همه چی معلوم شده؟... موضوع مادرش و همه چی؟»  
 «آهی می کشد: «همه چی... خیلی چیزها رو گفت...»  
 «فکر می کنم مقصودتون رو می فهمم. دیروز به چیزهائی اشاره کرد.»

«و وقتی بهمن محرابی درباره شما شنید که گفته بودید حاضرید احمد رو با خودتون از آبادان به ماهنهر ببرید، خیلی میل داشتند شما رو ببینند و توصیه‌هایی بکنند. شما رو هم تا حدی می‌شناسند... در دانشکده و کتابخانه شرکت. عرض کردم اهل شعر و کتاب هم بوده...»

«بنده که حاضرم امروز... به مقصودیان نگاه می‌کنم.

«بندهم در خدمتم. وقت هم هست.»

از جاسم حجازی نسب می‌پرسم: «وضع مادر احمد چطور شده؟ دقیقاً؟» باز آهی می‌کشد و مسلسل ز - ۳ را توی دستش جابه‌جا می‌کند. مقصودیان هم ساکت می‌ماند. جاسم می‌گوید: «ما فکر می‌کنیم بد نباشه شما تشریف بیارید این محرابی رو خودتون ببینید... و خودتان از خودش بشنوید، و به اون بچه کمک کنید. مادری وجود نداره.»

«پس پرستاری چیه؟»

«بیانید از دهان خود بهمن محرابی بشنوید. خیلی میل دارند و التماس دارند شما رو ببینند... احمد هم که از پهلوش تکون نمی‌خوره... امیدوارم وقتی شما رو دید و محرابی سفارش کرد با شما راه بیفته. از توی صندلی چرخدار هم بیرون آورده‌اندش... کمی درد و لقوه داره، اما راه میره... محرابی وضع همه‌چی احمد رو میگه. بمبارون خونه‌شون روزهای اول جنگ. کشته شدن پدر احمد. و آمدن دایش... که هفته اول جنگ از ماهنهر آمد اینجا کمک کنه و درگیر شد و همه‌چی...»

«من حاضرم.» به مقصودیان نگاه می‌کنم.

«بله. وقت هست. آقای مهندس. کیف و چمدونتون هم که حاضره. موتورلنج‌ها هم که فقط شبها حرکت می‌کنن... چون روز دیده‌بانهای لامب عراقی از اون دست می‌بینن و می‌زنن.»

«خوشحال میشم دوستمون رو ببینم. باشه.» به ساعت نگاه می‌کنم: «هوام

که آباداسی به.»

در حقیقت از روزهای پائیزی و آفتابی خوب آبادان است - گرچه با

صداهای تیراندازی‌ها و تبادل آتش‌های زمینی و هوایی. مقصودیان می‌گویند:

«حاضرید برای عملیات تخلیه، استاد؟...»

با لبخند می‌گویم: «عملیات تخلیه، با رمز عدنان. ضمناً داستان‌یه خرده

داره جنگی / بینوایانی میشه.»

هیچکدام لبخند نمی‌زنند، و راه می‌افتیم. مقصودیان می‌گویند: «بنده شما

را آنجا می‌گذارم و چون کارهای فوتی دارم میرم و ظهر برمی‌گردم، و انشاءالله

باهم راه می‌افتیم.»

«باشه.»

«خوبه... تمام بعد از ظهر رو هم وقت داریم برای ترتیب موتورلنج و

همه چی.»

«باشه، راه می‌افتیم.» به جاسم نگاه می‌کنم: «یا حق؟»

«یا حق، استاد...»

سوار می‌شویم. من جلو کنار مقصودیان راحت، جاسم عقب، کمی

دل‌نگران. وضع منطقه باورده بدتر از همیشه خالی و سوت و کور است و

حتی «لین یک» احمدآباد هم مثل دیروز دلمرده. و وقتی داریم از انتهای

«لین یک» به طرف کارون و جمشیدآباد می‌پیچیم جاسم خواهر می‌کند او را

جلوی درمانگاه «هلال‌احمر» پیاده کنیم تا از آنجا با وسیله نقلیه بچه‌های

بیج به محل خدمت خودش برود، چون او هم کارهای فوتی دارد... انگار او

هم تمام داستان احمد عدنان مونی را در دفتر خاطرات جنگش به پایان

رسانده، و کتابچه را بسته. وقتی مقصودیان جلوی «هلال‌احمر» نگه می‌دارد،

من با جاسم حجازی‌نسب می‌آیم بیرون و با او دست می‌دهم، و خداحافظی

می‌کنم. ولی ناگهان او مرا با احساسات عجیبی محکم در بغل می‌گیرد،

می‌بوسد و بعد هم نمی‌فهم چرا سرش را روی شانه من می‌گذارد و حق‌حق

گریه‌اش می‌گیرد و سینه‌اش به تکانه‌های بدی می‌افتد... که فکر می‌کنم لابد

حال دل بیشتر بچه‌های منطقه در این ایام است. می‌گذارم بگذرد. شانه‌هایش

را نوازش می‌کنم و با او خداحافظی می‌کنم... می‌گویم: «مواظب کرایه خانه

باش... و شهید نشو.»

او هم بالأخره با کمی لبخند خدا حافظی می‌کند. میج دستم را با گرمی می‌فشارد و می‌گوید: «آقا شهیدان زنده‌اند عشق می‌خواهند... پرستاری می‌خواهند... مواظب اون بچه باشید...»

«مطمئن باش...» حالا دارد مرا هم به گریه می‌اندازد: «شما هم مواظب خودت باش... خدا یار و نگه‌دار...»  
«امیرالمؤمنین یاور... خدا یاور...»

وضع شلوفی توی باغ جلو و کریدورهای بیمارستان رازی هم مثل دیروز آشفته است. با صدای آذیرهای آمبولانس، و پر از آه و ناله و سر و صدا و خون و حرکت برانکارد و صدای عصا و خشن‌خشن پاهای زخم‌بندی شده. در اتاق کوچکی که دیروز احمد هدنان مونس را روی صندلی چرخدار و بهمن محرابی را هم در قعر بیهوشی دیدم، وضع حالا نا‌حدی فرق کرده. محرابی با زخم‌بندی‌هایش بیدار است. توی رختخواب با کتابچه و کاغذ و قلمی دستش... انگار مشغول نوشتن. احمد هدنان مونس هم از روی صندلی چرخدار بیرون آورده شده، روی چهارپایه‌ای نشسته. توی خودش است، ولی نه فارغ از تماشای عکس مادرش... تختهای دیگر هم پر از مریض و مجروح‌اند، در حال آه و ناله.

مقصودیان و من می‌رویم جلوی تخت بهمن محرابی و خودمان را به او معرفی می‌کنیم، و می‌گوئیم برادر جاسم حجازی‌نسب ما را فرستاده. انگار انتظارمان را دارد، یا داشته و با لبخند و نوازش جواب سلامهای ما را می‌دهد و دست می‌دهد. من بعد می‌روم و دستی هم به سر و شانه‌های احمد کوچولو می‌گذارم و احوال‌پرسی می‌کنم. سرش را بلند می‌کند، نگاهی می‌اندازد، ولی چیزی نمی‌گوید... گرچه انگار مرا از دیروز یادش هست. یا چیزهائی یادش هست، با انگشتر یادگاری.

«انگار همسفر هستیم، احمد آقا کوچولو. تنها ولی با همدیگه.»

عکس مادر را نشانم می دهد. خمگین.

«میدونم... باید پرستاری کنی.»

مقصودیان حالا دارد با محرابی حرف می زند. و درباره من و منظور کمک کردن به قضیه من برای خارج کردن احمد عدنان مونس بی سروسامان از آبادان توضیحاتی می دهد. او البته خیلی چیزها را که من هنوز از محرابی نشنیده ام می داند. او هم این کتاب را بسته.

بهمن محرابی برای کسی که چند شبانه روز در بیهوشی بوده و یک پاش تیر خورده و معیوب شده و دو گلوله هم از توی شکمش درآورده اند، کم سرزنده و قبراق به نظر نمی آید. چیزی در حدود سی و دو سه سال دارد. ریزه قد، با صورت سبزه مطبوع، لهجه آبادانی، و لبخند و چشمانی که او را حساس و ملاحظه گر نشان می دهد. و حالا خودم با چشمهای خودم می بینم که اهل قلم و کتابچه است. با تمام آن پانسمانها و زخم بندیها، یک کتابچه و خودکار روی زانو دارد. و می گوید بسیار خرسند است که فرصت دیدار دارد. مقصودیان که می بیند کارش با من و محرابی فعلاً تمام شده، و من و محرابی باید حرفهایی بزنیم، تصمیم می گیرد برود و ما را تنها بگذارد، و به کارهای فوتی زیادش برسد. تا ظهر که برگردد مرا به اسکله چوئنده ببرد. می گوید:

«پس استاد ما حدود دوازده و نیم، فوقش یک اینجا هستیم... وقت هم زیاد هست تا ترتیبها رو بدیم و اوائل غروب راه بیافتید... انشاءالله...»  
«عالی... و با یک همسفر انشاءالله.» احمد عدنان مونس سرش پائین است.

«خوب فعلاً خدا حافظ.»

بهمن محرابی به مقصودیان می گوید: «قبل از اینکه تشریف ببرید، خواهش می کنم دوست کوچولومون رو چند دقیقه ای به اون اتاق روبرو ببرید، به خانم پرستار بپاریدشون، که دوستشون دارند. و... آنجا خلوت تر و راحت تر.» به چشمهای مقصودیان و به چشمانی من نگاه می کند. که لابد

رمزی هست. مقصودیان زودتر از من می فهمد.

«آره، اونجا ساکت تره...» اول به احمد و بعد به آن اتاق نگاه می کند:

«چشم.»

محرابی می گوید: «ممنون. دوستمون جای خلوت و تنها رو دوست داره...»

و ناراحت نمیشه.»

من هم نفس راحتی می کشم. می خواهد وقتی موضوع درگیریها و قتلها و

طرز مجروح شدن خودشان و اوضاع مادر احمد را برای من می گوید، بچه

اینجا نباشد، نشنود... یا باز نشنود.

مقصودیان به من چشمک می زند و می رود احمد را کمک می کند بلند

شود. و او را به اتاق مقابل می برد. نزدیک در هم برمی گردد و به من می گوید:

«تا ساعت دوازده و نیم... و سفر دوستان به ماهشهر...»

«فعلاً خدا نگاه دار.»

«همیشه خدا نگاه دار.»

وقتی با بهمن محرابی تنها هنم می آیم کنارش روی چهارپایه‌ای که تا چند دقیقه پیش احمد آنجا نشسته بود می‌نشینم. دلم می‌خواهد سیگاری تعارفش کنم، چون بچه آبادان و اهل شعر و کتاب است و نمی‌توانست نکشد. اما منصرف می‌شوم. اتاق مریضخانه است، و پنج تا بیمار و مجروح هم دارند رو تختهای دیگر بال‌بال می‌زنند.

می‌گویم: «پس مادر اون بچه فوت شده، درسته؟»

بر می‌گردد مرا نگاه‌نگاه می‌کند. بعد نفس تند و درازی از سینه و لبهای بیرون می‌دهد و از پنجره به بیرون و آسمان پر از دود انفجار آتش طرف ساحل اروند رود و خسروآباد و آنجاها نگاه می‌کند. لبهایش هم از شدت بیرون دادن نفس به لرزه و صدا می‌افتد. بعد می‌گوید:

«پس شما جریان رو نمی‌دونید؟»

«گفتند بهتره پیام جریان رو از دهان خود شما بشنوم. بهتره - برای

احساس من نسبت به این بچه که می‌خواهم بیرمش.»

«شما از راه ماهشهر عازم تهران هستید؟»

«امشب... همه چی رو از اول تعریف کن، بینم چی بوده، چی شده... تا

بینم چی میشه برای این طفلک بنده‌خدای کوچولو کرد که صحیح باشه و

ثواب باشه...»



نفس بلندی می‌کشد: «بچه رو نبرید تهرُون... لزوم نداره.»

«اینجاها کسی رو داره؟»

«در همون بندر ماهشهر کس و کار داره، در اسکله مرجان. دانی بزرگش در اسکله مرجان کار و شغل حسابی داره، سرشناسه... دایش ناصرخان به من می‌گفت. دانی بزرگش اونجاست.»

«دانی بزرگش؟»

«بله حاج عباس آقا یاربندر... توی اسکله سرشناسه. می‌گفت صاحب فروشگاه بزرگ اسکله‌ست.»

«و دانی کوچکش ناصر که اومده بود اینجا و وارد سپاه شد؟»

«بله - روحش شاد... شهید شد. رئیس دپوی ما شده بود. و مدتها عراقیها رو عقب نگه داشتیم.»

«شنیدم... لشکر ده نفره. حالا هم که اسم محل رو گذاشته‌اند سنگر خونین چون نه تا شهید دادید.»

«بهمن محرابی سرش را با حسرت و رنج تکان می‌دهد، و می‌اندازد پائین: «بله سنگر خونین.»

دقترچه توی دست و سر زانوش می‌لرزد.

«چه جوری شهید شدند؟»

«عرض می‌کنم...»

«آره، آروم از اولش... وقت داریم.»

یکی از پیشخدمتهای بیمارستان با یک سینی می‌آید، محتوی یک ابریق آب و یک لیوان، و چندتا بیسکوئیت خشکیده. تعارف می‌کند: «آبی بنوش و لعنت حق بر (صدّام) یزید کن.» هیچ کدام تشنه‌مان نیست، ولی من دوتا بیسکوئیت تدارکاتی برای بعضی‌ها برمی‌دارم، گوشه‌بالتش می‌گذارم: «می‌فرمودید...»

«از روزهای اول جنگ من وارد سپاه شدم... واحد ایستگاه دوازده - «دکتر بهشتی». بیشتر اداره‌ها به حالت تعطیل درآمد بودند. من هم که وضع خونه و

زندگی رو که همون جاها بود در خطر می دیدم، مجبور بودم کاری بکنم... همون جا و همون روزهای اول بود که با ناصرخان آشنا شدیم و رفتیم جلو...» شنیدم او از ماهشهر آمده بوده، چون خواهرش، یعنی مادر احمد، اینجا خونه شون موشک خورده و چند تا کشته داده بود. دانی به اومده بود کمک کنه، که خودش موند و رفت...»

«آقا روزهای اول جنگ خیلی از مردم و بچه‌ها و دانشجویهای خودتون به هیجان آمده بودند و برای دفاع به جبهه‌ها و دپوهای دفاعی می‌پیوستند...» می‌خواهم بگویم آره خیلی‌ها هم از هر طرف شهر را ترک می‌کردند، می‌گویم: «پس پدر احمد روزهای اول جنگ کشته میشه؟»

«بله، پدره که اصالتاً مال اینطرفهای فیاضیه بوده - به دگه سنپوسه فروشی داشته و خونه شون هم پشت دگه بوده. روز سوم جنگ توی دگه موشک می‌خوره و کشته میشه.»

«مادر احمد چی؟»

«مادر احمد، رعنا خانم طفلک روزها توی بازار سبزی کار می‌کرده و احمد هم پهلوی او بوده. از اون بمبارون زنده می‌مونن. مادر مال ماهشهر بوده. دست برقضا، همین روزهای اول جنگ هم دانی کوچکة احمد، ناصرخان از ماهشهر آمده بود که به اینها توی آبادان در حال خطر کمک بکنه، که می‌مونه و خودش هم به بچه‌های سپاه ایستگاه دوازده می‌پیونده و خلاصه به همه چی کمک می‌کنه... به جور حس رهبری و محبت داشت و خطر رو احساس می‌کرد. اون روزهای اول همه جنگ رو جدی نمی‌گرفتند... تیراندازی‌هائی شده بود و می‌شد، و چند نفر کشته شده بودند. به مشت عراقی شلوغ پلوغ کرده بودند، باید خفه شون می‌کردیم... عراق سگ کی بود جرات کنه به ایران لشکرکشی کنه؟... اما ناصرخان انگار می‌دونست خطر تجاوز جدی‌یه، احساس می‌کرد. بعد که سربازهای عراقی خرمشهر رو گرفتن و از شمال آمدند ریختن سر آبادان، و راهها بسته شد. همه چی فرق کرد... ما دیگه همه مجبور بودیم دیوار دفاعی آبادان رو حفظ کنیم... ما و ارتشی‌ها اون

دست آب چند تا دپو داشتیم...»

«مال شما هم نزدیک پل بهمنشیر اون دست بود.»

«بله موضع ما حدود نیم کیلومتری پل بهمنشیر بود - طرف پل ماهشهر. عراقیها با هلیکوپترهاشون ما رو شناسائی داشتند، با موشک می زدند، ولی نمی تونستند، یعنی جرات نمی کردند قوا پیاده کنن.»

«شنیدم. موضوع «لشکر ده نفره»... دپو رو خیلی بزرگ و مجهز جلوه داده بودید.»

«صدای غُرش هلیکوپترها و اصابت موشک و خمپاره که اون دست کارون می زدند زمین و زمون رو دور و بر ما می لرزوند... گاهی خورشید هم وسط دود و آتش اطراف ما محو می شد... ما هم فقط به پدافند داشتیم، و بیشترم خود من پشتش بودم - چون من خدمت سربازی رفته بودم و با اسلحه ها آشنائی داشتم.»

«از ناصرشان بگو و احمد و مادرش...»

«دو هفته ای که ما دپو را داشتیم ناصرخان تقریباً رهبری می کرد... برای تدارکات هم خودش می رفت و می اومد... گاهی به دپوی بچه های نزدیک پل ماهشهر هم تدارکات می فرستاد... احمد کوچولو رو هم فقط روز آخر از آبادان آورد، که مثلاً در سرو غذا و قوطی باز کردن و این کارها کمک بکنه. وضع هم تا حدی در کنترل بود.»

«نمی ترسید؟ - از جنگ و بمبارونها؟...»

«نه زیاد... کمی شوکه می شد - وقتی بمب یا خمپاره اطرافمون یا نوری آب می خورد - اما براش جالب هم بود.»

«پس مسئول تدارکات غذائی «لشکر ده نفره» شد؟»

«دوازده سیزده ساعت آخر بله - تا بالآخره عراقیها لامبآ اون روز صبح

سحر ریختن سرمون، و چه کردند؟... چه صحنه ای...»

محرابی سکوت می کند و سرش را می اندازد پائین. انگار نمی خواهد آن صحنه ها را به یاد بیاورد. بخصوصی که در همین موقع صدا و تکان اصابت

شدید موشک یا بمب در نزدیکیهای بیمارستان شیشه‌ها را می‌لرزاند.

«داشتین از تدارکات غذایی می‌گفتین...»

«از نظر تدارکات غذا مسئله‌ای نداشتیم. بقیه ما بچه‌ها هم گاهی می‌رفتیم  
ر می‌اومدیم، و هرچه می‌شد می‌آوردیم. گاهی هم «گروه ملاتکه» برامون  
می‌آوردند.»

«گروه ملاتکه؟»

یه گروه موتورسوار باسدار هستند که از جنوب اهواز - زیر نظر سردار  
مصطفی چمران و برادر طالب‌زاده، تشکیل شده - و از اهواز برای بچه‌های  
دیوار دفاعی آبادان اسلحه و تدارک غذایی می‌آوردند - البته نه مخلفات و  
پسی کوشی -»

«روزی که ناصرخان احمد کوچولو رو با خودش از آبادان آورد به دپوی  
شما مادرش خیر داشت؟»

«رنا خانم - که فقط همین بچه رو هم داشت - اون روز ظاهراً توی بازار  
سبزی مشغولیات داشته - ولی می‌دونسته که اون روز برادرش اومده شهر  
دیده بودش.»

«شما خودت مادر احمد رو دیده بودی؟»

«نه - با چشمهای خودم ندیدم.» باز آهی می‌کشد: «اما صداش رو  
شنیدم.»

«چطور؟...»

«این تلخی خون ماجراست... حالا عرض می‌کنم.»

«به گوشم.»

«اون روز کذائی که دانی به شهر میاد، احمد چند ساعتی با دانی بوده، و  
کمک می‌کرده. وقتی رنا خانم عصر میره خونه، از همسایه‌ها می‌شنوه که  
ناصرخان احمد رو با خودش برده... یا احمد خواسته با دایش بره. قرار بود  
ناصرخان فرداش نه پس فرداش بچه رو برش گردونه، چون روز چله پدر  
احمد می‌شد... اما همون فرداشی لامصب بود که اون قیامت برپا شد - سرش

را تکان تکان می دهد.

«درگیری چه جووری صورت گرفت؟ چه وقت صورت گرفت؟ گفتید صبح سحر بود؟»

«بله صبح سحر، فردای روزی که احمد اومده بود... خود ناصرخان و این رضا کارگر دیده بانی می دادند که ظاهراً دوتا هلیکوپتر موشک انداز و چند تا جیب و پاترول که از خرمشهر می آمدند ریختند سرمون... گراد ما را داشتند و نقشه داشتند و آمدند... به صورت چتر دفاعی و تسلیحات عراقیها با کانیوشا... فقط هم ناصرخان و رضا وقت کرده بودن چندتا آر. پی. جی. و ژ-۳ شلیک کنند و دو سه تا عراقی رو زدند...»

محرابی کمی ساکت می شود.

خودم می توانم صحنه حمله را تصور کنم. ساعتی اول صبح... از هوا و زمین می ریزند روی دپوی کوچک نزدیک پل... تک ناخافل... می خواهند دیوار دفاعی را بشکنند: «احتمالاً همین یک پاتک هم نبوده؟...»

«نه آقا... می دیدیم. دپوی پل ماهشهر رو هم می دیدیم ریخته بودند... سرتاسر لب آب بدجووری به آتش و دود کشیده شده بود... عراقیها خودشون رو گهگاه در کنترل می دونستند. ظاهراً با برنامه و استراتژی رسوخ به آبادان بود...»

«ریختند جلو چه کار کردند؟...»

«تیراندازیهای رگباری به هرچه می دیدند و به دور و بر - و توانستند رضا کارگر رو بزنن. ناصرخان هم کتف راستش خورد و افتاد. بقیه ما که در آن موقع در حال استراحت بودیم، تا پریدیم و دست به اسلحه بردیم تحت محاصره و تیراندازی شدید قرار گرفتیم... به عربی و فارسی سومون فریاد زدند... تسلیم!... تسلیم!... روی زمین!... لابد می خواستند بیان جلو بفهمند ما چی داریم چی نداریم چه اطلاعاتی می توئیم بهشون بدیم. ما هم راه دیگه ای نداشتیم. ناصرخان هم اون موقع خونریزی شدید داشت و نشسته بود - فکر می کنم یکی دوتا از افراد دشمن را او زده بود.»

«احمد چی؟ بیدار بودی؟»

«اون بیچاره داشت کنار داییش از غصه و نرس و نمعجب زلتک زلتک می انداخت... داییش گفت بره به گوشه یواش بشینه... ما خوردمون هم که تسلیم شده بودیم در او لحظه های اول، روی زمین، زیر مسلسل های اون لامبیا داشتیم زلتک زلتک می انداختیم... از روزهای اول که حمله هاشون از شمال آبادان شروع شده بود، ما اغلب از دور و نزدیک تیراندازی کرده بودیم. با بدافند فراری خون داده بودیم. اما این ریختن روی کله فافلگیری ما رو گیج کرده بود - در آن لحظه کاری هم نمی شد بکنیم - الا اینکه با تیراندازی تو کله مون کشته بشیم... فرمانده شون فارسی هم بلد بودا فریاد زد، دستور داد از نزدیک اسلحه ها بلندشیم، همه بریم اون طرف زیر اون درخت نخل دمرو بخوابیم تکان نخوریم... اونجا! روی زمین! تکان نخوریدا!»

محرابی دهانش خشک شده و انگار طاقت زیاد حرف زدن نداشت. سرش را چند لحظه ای می اندازد باین، و به کتابچه ای که روی زاسوی باند پیچی شده اش باز است نگاه می کند.

«کنار چه جوری صورت گرفت؟»

آه بلندی می کشد. یک دستش را روی چشمانش می کشد: «زیاد طول نکشید، یعنی چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که همه چی رو بررسی کردند. فهمیدند دپوی کورچولوی ما فقط به انباری ته نخلتون بوده و ما تدارکات و ماشین اطلاعات چیزی نداریم. بچه های ما هم یک سرباز آنها را کشته و دوتا زخمی کرده بودند! فرمانده شون حالا بدرسگ سر ما داد می زد هم مسخره می کرد و هم تحقیر. بعد ما را به «اعدام صحرائی» محکوم کردند...»

«اعدام صحرائی؟...» به چشمهایش نگاه می کنم.

باز نفس آه بلندی می کشد، و چند لحظه ای سکوت. بعد می گوید: «امروز صبح که خواب بیدارم شدم... دمدمه های سحر... باد اون روز صبح افتادم و اون جنابت و سفاکی خون بار... جلوی چشم اون بچه.»

«همه روز دندا؟»

باز سرش را پائین می اندازد: «امروز سحر به خاطره آن روز چیزی نوشتم که بد نیست نگاه کنید.» صفحه باز کتابچه را به طرف من دراز می کند، که می گیرم.

نگاه می کنم. روی صفحه خط دار کتابچه، با خودکار آبی کمرنگ چند خط به صورت شعر نو نوشته شده که خواندن و فهمیدن و احساسش، حتی یک مهندس شیمی را به گریه می اندازد - بخصوص با قلم نه چندان خام یک جوان شاعر طبع آبادانی:

رزمندگان سنگر خونین، شدند اسیر

با کودکی دلیر -

به سن دوازده

آنجا بودی تو هم؟! (قاعده العرب غزید)

- بله - با آن دلاوران

- پس ما کنیم جسم ترا هم نشان تیر!

تا نوبت تو رسد منتظر بمان

یک صف بلند شد همه لوله تفنگها

آتش نشانه رفت تن همسنگران او

در نخلک کرانه بهمنشیر...

...

آن شاهد عزیز مثنی های خاک بر صورتشان کوبید -

- ای پست فطرتان

- ای خاک بر سران

خالی کنید تیر!

سینه ام و سر و صورتم، با گریه بی اشک و لبهای فشرده تکان می خورد. اما خودم را نگه می دارم. سس سس. مهندس آریان، ساکت.

«همه رو زدند؟»

«چه جورم... فرمانده شون گفت همه مون رو همون زیر درخت نخل بلند کردند، بعد به خط کردند و تیراندازی کردند.»

«دشمام خوردی؟...»

«من یه تیر توی ران پای چپ رو توی معدهم خورد و با بقیه بچه‌ها... همه با ضجه و آه و ناله و خون به زمین افتادیم...»

«جلوی چشمهای احمد کوجولو؟»

«بله... من دیگه چیزی نمی‌ددم... با خونریزی زیاد... و صورتم توی خاک و خس، خودم را به مردن زدم. بعد یکی شون به دستور فرمانده قاعدالعرب اومد جلو همه را نگاه کرد، و همون، موت، اعلام کرد... چند دقیقه‌ای گذشت، من به نحوی صداشون رو می‌شنیدم...»

ساکت می‌شود.

«به گوشم...»

«انگار با خوشی پیروزی چند دقیقه‌ای استراحت می‌کردند... چیزهائی می‌خوردند. اما موتورهای هلیکوپترها و جیب‌ها روشن بودند، انگار آماده فرار، با باتک، و تیراندازیهای هم بودند. با خنده و شوخی. احمد رو هم که انگار به جنازه‌دانش چسبیده بود و گریه می‌کرد مسخره می‌کردند و لوده‌گری می‌کردند و لگد می‌زدند. ظاهراً فرمانده نمی‌خواست تیر حرومش کنه...»

باز مکث می‌کند.

من در سکوت منتظر می‌مانم، چون کلام آخر هنوز گفته نشده.

بعد محرابی می‌گوید: «خودم هم داشتم به بیهوشی می‌رفتم که شنیدم یکهو همه ساکت شدند. یکی شون حرفی زد که اشاره به یک «زن» بود، که داره میاد. تاتی النساء. یه زن دلره میاد.»

«یک زن؟»

«فرمانده با خنده داد زد و پرسید چیه... و اولی فکر می‌کنم باز گفت به



زن داره میادا! تاتی النساء! ما اینجاها کمی عربی بلدیم... گفت... ترکض  
 نحونا! داره میدونه میادا! فرماندهه فکر می‌کنم پرسید «سلحه؟» هل تحمّل  
 السلاح؟ اما اون یکی گفت لا... ترکض نحونا... فقط داره میدونه... دستهاش  
 بالاست. ترفع یدیها! پابرهنه. حافیه. فقط با عبا چادری و روسری سیاه.  
 لایسته غیاء! ترکض نحونا... التماس می‌کنه. تلتمس!»

«حوب؟»

«من خودم داشتم از هوش می رفتم، اما شنیدن این بلا و بدبختی که به زن ایرانی داره میدونه مباد، پابره نه، دستهاش بالا، التماس می کنه... تکون می داد و مغزم را هوشیار نگه می داشت! نمی توانستم هم کاری بکنم - چون اگر نکان می خوردم گلوله روی سر و سینه ام بود. حالا آنها هم بیشتر ساکت بودند و فقط کمی پیچ عربی... و صدای مونور هلیکوپترها. به نحوی هم که لابد راز و رمز الهی است انگار پیش خودم حدس می زدم که آن زن چه کسی می تواند باشد.»

به چشمهای من نگاه می کند.

ساکت می مانم. ساده است: «مادر احمد؟»

«بله. اول هم صدای جیغ و التماسش آمد. «احمد!... بچه ام احمد!...»

احمد!...»

«خود احمد چی؟»

«او که فکر می کنم کنار جنازه دایش برد، انگار با شنیدن صداهای مادرش

یکهو پرید و جیغ زد: «مادر!... مادر!... دانی رو کشتن! همه رو کشتن!»

«پس مادر احمد محل دپورا متأسفانه بلند بوده که وقتی می فهمه صبح زود

روز بعدش بلند میشه میدونه مباد.»

بهمن محرابی چشمانش را با سرانگشتهای یک دست می مالد، فشار می دهد: «بله ما سه چهار هفته بود اینجا بودیم. موضع دپو هم تالب پل حدود نیم کیلومتر بود... این دست پل هم که به کلی تخلیه شده و جاده خالی بود، و تحت کنترل ارتش و سپاه... هنوز نمی توانم بفهمم اون زن بیچاره و مضطرب چه جوری توانسته بود از جلوی چشم محافظین و مدافعین پل و آنهمه پاسدارها از پل بگذره، یا اجازه بدهند، که بیاد وارد منطقه دفاعی اون دست آب بشه. شاید شب قبلش هم تلاش کرده بوده و اجازه‌ش نداده بودند...»

«یا گفته بوده می خواد بره از خونه‌شون اون دست آب چیزی بیاره...»  
«احتمالاً...»

«و قبل از اینکه به محل درگیری برسه می دونست، دیده بود که عراقیها حمله کرده‌ن و دپو را گرفته‌ن؟...»  
«شاید... هلیکوپترها را که باید دیده باشه - اما شاید نمی فهمیده مال ایرانیهاست یا مال عراقیها. جلوی دپو هم تالب جسر باز بود... جاده خالی بود.»

«خوب؟ از طرف ما پاتک نمی شد از هوا یا زمین؟»  
«صداهائی می اومد اما گروهانی که دپوی ما رو گرفته بودند چندان صجله‌ای هنوز نداشتند... استراحت می کردند، می خندیدند. اون هفته رسوخ عراق به داخل خاک و گرفتن شلمچه و حمیدیه به شمال آبادان زیاد بود... حتی سه راهی آبادان / اهواز / ماهشهر رو هم گرفته بودند... خودشون رو در کنترل احساس می کردند...»

«صحیح.»

«فکر می کنم رعنا خانم به محل درگیری و جنازه‌های بچه‌ها و گروهان جنگنده عراقیها نزدیک شده بود که احمد با گریه دوید رفت خودش رو به مادر رسوند... اما انگار فرمانده عراقیها هم داد زد جلوشون رو بگیرند... مادر احمد که فکر می کنم حالا احمد رو بغل گرفته بود، یا به خودش چسبانده

بود، فقط با داد و فریاد التماس می‌کرد بگذارند بجهانش را ببرد... وسط سربازها و آمرهای عراقی صداها را خنده‌ها و حرفهایی بود که من تمامش را نمی‌فهمیدم... مادر احمد هم فقط فارسی حرف می‌زد - چون عربی بلد نبود...»

«جنازه‌ها رو هم دیده بودی؟»

«البته... ما همه این‌ور زیر نخا افتاده بودیم... وقتی هم دیدم برادرش شهید شده و در خاک و خون افتاده، جیغ و گریه و آه و ناله‌اش بدتر شد. اما ظاهراً فرمانده قاعدالعرب نمی‌گذاشت مادر احمد بچه رو برداره و ببره... پدرسگ فارسی بلد بود. انگش گرفته بود اذیت کنه، بخندند. یا چیزهای دیگه.»

«عجب ناکسانی... توی هر جنگ به زنها و بچه‌ها کاری ندارند...»

«نه، این ناکسا... هم آماده قرار یا پاتک بودند، هم این موضوع برای فرماندهه جالب و تفریح بود. در واقع در آن لحظه پیروزی و استراحت و تفریح عراقیها، فرماندهه که انگار چیزی هم می‌خورد یا می‌نوشید - و عرض کردم فارسی هم بلد بود - به مادر احمد گفت: «پسر شو ما اسیر جنگی به...» داد زد: «اسیرالحرب! ما برای دفاع از مرزهای خودمان به منطقه آمدیم و اینها افراد ما را به قتل رساندند.» مادر احمد داد زد: «این بچه‌س!... دوازده سالشه!»

«- اسیر جنگی به. اسیرالحرب!... در جبهه شما بوده.»

«مادر احمد داد زد: «این بچس... صغیره... یتیمه... ولی فرماندهه با خنده و تمسخر گفت: پس باید بکی از قیم‌هاش اعدام بشه. بعد این را به عربی گفت و همه خندیدند. ناکسا... مادر احمد گفت: جز من قیم نداره... پدرش رو هم شماها کشتین تو عبادون. دایش هم حالا شما قاتلها کشتین... توی این ظلم و پست فطرتی...! اما فرماندهه گفت: قیم... اعدام... محاکمه صحرائی.» و باز خندید پدرسگ.»

«عجیبه... چقدر پست فطرتی.»

«این در حقیقت کلمه‌ای به که مادر احمد به کار می‌برد... ای پست فطرتا!...  
ای پست فطرتا!...»

«خوب؟...»

«بعد مادریه جیغ زد و گفت این بچه قِیم نداره... فقط من رو داره... بگذارید  
اون بره... من رو اعدام کنین!...»

«عجب!... بعد چی؟»

«بعد این احمد بود که جیغ زد نه!»

به چشمهای بهمن محرابی نگاه می‌کنم: «حالا می‌فهمم چرا نخواهید  
وقتی این فاجعه‌ها رو تعریف می‌کنید احمد کوچولوی بدبخت اینجا باشد -  
این طفلک بنده خدای زجر کشیده.»

می‌گوید: «بعد فرماندهه که انگار هنوز حوصله داشت هم به فارسی  
مسخره‌وار حرف می‌زد و هم به عربی رسمی! گفت: ما زن اعدام نمی‌کنیم...  
نَحْنُ لَا نَعْدَمُ النِّسَاءَ. برخلاف شعائر قومی و ملی ماست... ضد شعارات القومية  
والدینیه! زن در عالم مقام شریفی است. النِّسْوَانُ مَقَامًا شَرِيفَةً فِي الْعَالَمِ!... و  
مادر هم گفت خاک بر سرتون ما این شعائرتون با زن و بچه‌ها و لاف‌زدنها...  
من از شما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، بذارین من مادر این بچه رو ببرم!  
این یه بچه‌ست. چیزی سرش نمیشه... تا حالا دست به چیزی نزده... جنگ و  
دفاع بلد نیست. دایش فقط دیشب او را چون تنها بود آوردش اینجا... دایش  
رو هم شناختین. تو رو خدا!... تو رو قرآن مجید!... تو رو به حضرت پیغمبر!  
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ... اجازه بدید من این بچه رو برگردونم...  
منم حرفی نمی‌زنم، نمیگم چی دیدم، چی شده... قسم می‌خورم... و حالا  
بدجوری هم گریه‌اش گرفته بود»

«خود احمد چیزی نمی‌گفت؟»

«نه طفلک بدبخت. اون انگار از ترس و وحشت لال‌مونی گرفته بود. ولی  
انگار حُرّ می‌کرد حالا که پیش مادرش هست سالم و زنده می‌مونه.»

«و بعد؟»

«بعد از بیچ‌بیچ‌های عربی و خنده، فرمانده رو به مادر احمد گفت: گوش بفرما... با این مجاهد ریزه باید نیرباران بشه، یا نما باید به عنوان قیم ایشان اسیر جنگی بشوید. اسیرالحرب. و ببریم اعمال شاقه... الاعمال شاقه!»  
سرم را تکان می‌دهم: «اسیر جنگی، اعمال شاقه برای یک زن... این خیلی کثافت و خلاف قانونهای تمام نظام‌های جنگی به... حیوانی و بربریت و تازی‌گری به...»

محرابی آه تلخی می‌کشد: «آقای مهندس اگی بدونید، اگه بدونید چه اعمال خلاف و زشت و پلید و اینهمه ظلم و کثاکتکارها انجام داده‌ن... به هر حال حالا مادر احمد هم به گریه و ضجه‌های بدتری افتاده بود. گفت: «تو رو به جان بچه‌ها و زنهای خودتون!... تو رو به جان مادرهاتون! تو رو به حق خداوند... تو رو به حق قرآن مجید، بگذارید من این بچه کوچولوی بیگناه رو ببرم.» اما فرمانده عرب بدرنگ باز خندید. گفت: «نوبت این رسیده... و ما باید حرکت کنیم... یا این حکم اعدام صحرائی... یا شما اسیر جنگی و اعمال شاقه... غش غش زدند. معلوم بود. تفریح با آزار و شکنجه‌س.»  
می‌گویم: «بی‌شک خودش هم به جنون و عقده‌های روانی رذل و واقعا پست فطرت ذاتی بوده.»

«وای...»

پیشخدمت درمانگاه حالا پس از آب و یسکونیت دادن به تمام مجروح‌ها دارد سینی به دست از اتاق بیرون می‌رود که من او را صدا می‌کنم و یک لیوان آب برای دهان خشک شده‌ی محرابی می‌ریزم، که می‌گیرد و با تشکر می‌نوشد. انگار لازم هم دارد. خودم هم بدم نمی‌آید لیوان آبی بنوشم، و لعنت حق بر (صدام) یزید و قاعدالعرب بکنم، اما ابریز بلاستیک سیاه لب ترکیده تماش درآمده.

محرابی پس از چند ثانیه آه کشیدن و نگاه کردن از پنجره به دود غلیظ و سیاه که بی‌شک از طرفهای تانک‌فارم بمب خورده می‌آید، ادامه می‌دهد:  
«و تصمیم مادر احمد هم خیلی روشن و خیلی هم سریع بود... چون لابد

احساس می‌کرد، می‌دید دشمن می‌خواهد حرکت کنه و کشتن به بچه هم فقط به تیر می‌خواست... یا یک لگد می‌خواست... با صدای بلند و محکم و واقعیت‌گرایانه رو به فرمانده عراقی گفت: «خیلی خوب... بگذارید اون بره... من حاضریم جاش اسیر بشم... اعمال شاقه... رخت شوری کنم... زمین شوری کنم... بگذارید این بچه زنده بمونه... راه رو بلده. حرفی هم نمی‌زنه. رحم کنین... من حاضریم اسیر بشم...»

فرمانده عراقی خندید. «حاضری؟»

هنوز انگار تفریح جنگی بود.

«بله، اسیر میشم، کنیز میشم، بگذارید این بچه بره... بعد رو به احمد گفت برو، فدات شم، برو احمد. صاف برو اونجا سر پل... بعد برو طرف خونه پیش جمفر آقا بقال... اما احمد هم مدام داد می‌زد نه! نه!»  
 «فرمانده حالا باز خندید و با لحنی مسخره گفت: «داوطلب اسارت و شهادت مینسی؟ طلبک الاسیر الحرب و الشهادت؟! هاها!»  
 «مادر احمد انگار داشت با مشت می‌کوبید توی سینه‌اش. گفت: بگذارید بچه‌م بره! تو رو خدا... به هر کی می‌پرستین... اقلا به حرف خودتون عمل کنین.»

«فرمانده گفت: «حاضری جون و زندگیت رو فدای اون نیم وجبی بکنی؟ همه چی رو بیازی؟... شما هنوز جوانی!»

«پدر حرمله. یاد عکس زیبای دست احمد می‌افتم.»

«مادر احمد گفت شهادت باختن نیست، خاک بر سرها... بگذارید این بچه بره. من شما رو می‌بخشم... شما هم رحم و مردانگی نشون بدید... تو رو به قرآن مجید... بگذارید این بچه زنده بمونه... مرا اسیر کنین... توی سینه خودش می‌کوبید و بدجوری هق هق می‌زد و انگار اشک می‌ریخت.»  
 «و سرانجام؟»

محرابی چشمهایش را می‌مالد: «سرانجامی نیست، آقای مهندس، و تازه اولش بود. وقتی فرمانده عراقی پدرسگ انگار با مقداری پچ‌پچ با دیگران

تصمیم گرفت بچه برود و قیم بچه به عنوان «اسیر جنگی» به پشت جبهه برده شود، حالا احمد حاضر نبود مادرش رو ول کنه بره... با گریه و التماس از مادرش خواست بگذارد پیش او بماند. عراقیها نمی گذاشتند. بچه اسیر نمی خواستند. یعنی احمد و مادرش حق انتخاب با هم بودن نداشتند. یا مادر اسیر... یا پسر اهدام...»

«واقعاً عجیبه.»

«و حالا مادر احمد مجبور شده بود، با احساس سریع مادری، تصمیم آخر را بگیرد و با پسرش جرّ و بحث بکنند... داشت می گفت: گفتم برو فداش شم... برو... بدو برو... اگر نری تو رو تیربارون می کنن! و بعد منم اینجا از غصه خودم را می ندازم توی اون رودخونه... خفه می کنم، اگه می خوام من زنده بمونم، بروا اگر تو بری و زنده بمونی، من زنده می مونم!»

«این رو گفت؟»

«بله. گفت احمد، احمد، گوش کن... تو برو فداش شم تا من زنده بمونم. برو پسر. اگه تو نری و اینها تو رو تیربارون بکنن من می میرم...» احمد کوچولو هم حالا زارزار گریه می کرد و می گفت نه، نمیرم. مادرش گفت مگه نمی خوام من زنده بمونم... برو پسر عزیزم، برو پسر... برو فداش شم، برو پسر تا مادرت زنده بمونه.»

محرابی هم خودش حالا به گریه افتاده... خود من هم سینهام به تکان تکان افتاده، اما سعی می کنم آرام بمانم تا محرابی حرفش را قطع نکند. می گویم: «ادامه بده. می تونم حدس بزنم چه صحنه‌ای به.»

«التماس بعد از التماس از بچه‌اش... خیلی هم تند تند، انگار مدام هم هولش می داد جلوی... خواهش می کرد، التماس می کرد، دستور مادرانه می داد. برو پسر، برو پسر. می گفت اگر تو نری خونه من زنده نمی مونم. برو فداش شم. هر بچه‌ای، هر فرزندی باید جان مادرش را عزیز نگاهداره. باید از مادرش مواظبت بکنه... احمد هم هنوز مرتب نه و نه و نمیرم و نمی خوام می گفت و گریه می کرد... اما همه چی هم بیشتر از چند دقیقه طول نکشید.»



فکر می‌کنم مادرش یک عکس او را از توی جیب خودش در آورد و به او داد... می‌دونید آن عکس کذاشی... و گفت بیا این عکس و بگیر یادگاری نگاه دار. برو فدات شم. تند برو، پسر. برو تا من زنده بمونم، عزیزم. برو پسر. این عکس رو هم ببر و با خودت داشته باش... برو پسر.

«فرمانده عراقی هم که دیگه وقت و حوصله نداشت داد زد برو گمشوا... تا هر دوتون رو نکشیم! مادر احمد گفت برو پسر... برو خدانگه دار، و مرا زنده نگاه دار. هر پسری باید از مادرش مواظبت کنه. در موقع‌های ناراحتی پرستاری کنه... برو فدات شم... اگه تو نری کی از من نگاه‌داری و پرستاری کنه؟ برو پسر.»

«پرستاری؟... این کلمه رو هم گفت؟»

«بله... و فکر می‌کنم هولش می‌داد، و با زور و برو پسر، برو پسر، بالأخره راهش انداخت... چون صدایش دورتر می‌شد. اما انگار به سرباز عراقی به جا جلوش رو گرفت، اما دیگه صدای احمد هم نمی‌اومد. فقط صدای گریه‌اش از دور. بیشتر صدای خنده و گپ عربی عراقیها می‌اومد.»

«رفت؟»

«بله، ولی انگار لحظه به لحظه می‌ایستاد و گریه‌ای زار می‌زد. و مادرش هم مرتب داد می‌زد برو، پسر، برو فدات شم... و آنا... برو از من نگاه‌داری کن... برو از من پرستاری کن...»

آهی می‌کشم: «شما خودت اون موقع چه حالی داشتی؟»

«خودم... دمر روی خاک و خون داشتم ضعف بدتری پیدا می‌کردم. اما انگار نیروئی... یا خداوند... یک نیروی احساس و عشق آن مادر... نمی‌دونم چه جور می‌شه گفت، ساده، مرا هم زنده نگه می‌داشت.» سرش را تکان‌تکان می‌دهد.

«پس احمد کوچولو عکس رو می‌گیره و با خواهش و با زور مادرش راه

میفته طرف پل؟»

«بله، ظاهراً.»

«ضمناً چه سیاست جنگی یشعوری برای ارتش متجاوز جمهوری عراق  
صدام یزید که دم از شرافت قومی و دینی و دموکراسی ملی می‌زنه.»  
«واقعاً که...»

«یک شاهد رو که با چشمهای خودش دیده ده نفر را» محاکمه صحرائی و  
قتل عام کرده‌ن ول کردند بره به همه دنیا بگه چی دیده.»  
«آقای مهندس چه بلاهتها و چه کثافتکاریها که نکرده‌اند.»  
«مادر چی؟»

«مادر هی بلندتر داد می‌زد و برر پسر، بدو فرار کن. بدو پسر. و فرمانده  
عراقی هم با خنده و با مسخرگی داد می‌زد بدو فرار کن مبارز!... بدوا»

«و احمد کوچولو رفت ناپدید شد؟»

«باید... چون ناگهان ورق برگشت... یعنی صحنه طرز برخورد مادر تغییر

کرد.»

«چطور؟»

«هراقیها که انگار در حال تخلیه و حرکت بودند، از فرمانده هراقی

پدرسگ خواسته بودند اسیرشان را بگیرند بیندازند ته یکی از باترولها - که

مادر شروع کرد.»

«شروع؟»

«او که تا حالا با گریه و اشک و توی سینه خودش کوبیدن و التماس و قسم

و آیه خواسته بود بگذارند بچه برود تا خودش به عنوان قیم بچه اسیر بشود -

حالا که مطمئن شده بود بچه ش رفته محو شده - ناگهان شروع کرد به فحش

و جیغ و اینکه شلیک کنین، منو بکشین، خاک بر سرهای پست فطرت!...

دست به من نزنین!»

«آفرین...»

«بله، آقای مهندس. اون زن ایرانی خوب، اون مادر... انتخاب کرده بود که

به خاطر نجات عزیزش از دست «خاک بر سرهای پست فطرت» کشته بشه.

اگر این اصل شهادت نیست پس چیه؟»

«و زدندش؟»

«زیاد طول نکشید. فرماندهه قاعده‌العرب سعی کرد او را آرام و ساکت کنه، اما محال بود. فکر می‌کنم، مشت می‌کرد خاک و خاشاک از زمین برمی‌داشت و توی سر و صورتهاشون پرن می‌کرد. صدای تف کردن هم می‌اومد.»

«بجز فحش و نفرین چیزی دیگه‌م می‌گفت؟»

«می‌گفت مرا بزنین! بکشین! پست فطرتا!... همونطور که به احمد به تکرار گفته بود برو پسر، برو، تا من زنده بمونم. حالا می‌گفت بزنین، بزنین! خاک بر سرها تیرها تون رو توی سینه من خالی کنین، اگه مرد هتین... خالی کنین تیرا... دیگه توی سینه‌ش هم نمی‌گویید. نمی‌دونم چه کاری می‌کرد - بجز خاک ریختن توی صورت اونها و تف کردن.»

«خالی کنید تیر!» به چشمهای خود بهمن محرابی نگاه می‌کنم.

«بله، ای پست فطرتا، خالی کنید تیر!»

«و زدندش.»

«و فکر می‌کنم خود فرماندهه تیر اول رو زد. انگار هجله داشت. چون در همان موقع صدای پرواز فائتوم و تیراندازیهائی هم به طرف اونها می‌اومد. فرماندهه عرب داد زد اضربوها! اقتلوها! بزیندش، بکشیدش! و صدای شلیک سه تیر از اسلحه‌های مختلف اومد... و صدای زمین افتادن آن زن با ناله و ضجه.»

«راست گفنی اصل شهادت.»

«و شهیدان زنده‌اند، آقای مهندس.»

«این رو حالا من جداً باور می‌کنم. مادراون پسر که زنده است... در قلب و روح اون احمد عدنان مونسى کوچولو... و نسل‌های آینده‌ش.»

«تا ابدیت.»

«شما خودتو چطور رسوندی به دوسمون؟ جاسم گفت شما رو با هم

مجروح و از حال رفته پیدا کردند.»

«همان موقع که پدرسگا داشتند عقب‌نشینی می‌کردند - صداهای پانک قوی قوای خودمان هم شروع شد... بنابراین یا فرار کردند یا کشته شدند... ولی زیاد طول نکشید تا دور و بر ما سکوت برقرار شد یعنی تمام صداها خوابید... انگار دهبو تخلیه شد... من سرم را کمی بلند کردم، دیدم رفته‌اند. فقط از بالاسر و از دور صدای تبادل آتش می‌اومد. بلند شدم و خودم را با وضع خون‌آلود و به دستمال حوله‌ای روی زخم شکم کشاندم طرف پل... که وسط‌های راه به گوشه پشت به درخت نخل، روی زمین دیدمش... نشسته بود، مات. عکس توی دستش. پاهای برهنه‌اش خون‌آلود.»

محرابی سرش را تکان‌تکان می‌دهد، و مدت کمی ساکت می‌ماند.  
نگاهش می‌کنم. بعد به طرف اتاق روپرو که احمد را برده بودند نگاه می‌کنم: «جنازه مادر چی؟ پیدا شده؟»

محرابی دستش را روی سرش می‌گذارد: «جنازه رو اون فرمانده پدرسگ لحظه آخر دستور داد پرت کنند توی رودخونه.»  
«توی رودخونه؟»

«به عربی و با خشم داد زد بندازنش تو رودخونه!... ارموا جسدها فی‌النهر!»  
«یا خداوندگار!»

«لابد تا شرافت و شعائر ملی و دموکراسی ارتش صدام حسین علفی خدشه‌دار نشه... جنازه یک زن گلوله خورده پیدا نشه... به اطلاع خبرنگارها و مأمورین «صلیب سرخ جهانی» نرسه. آهی می‌کشد: «حافظ میگه: تازیان را غم احوال گرانباران نیست...»

حالا خودم آه آخر را می‌کشم: «خوب، انگار پرونده بسته است...»

«تقریباً...»

«تقریباً؟»

«وقتی من او را اونجا پشت درخت که نشسته بود مات پیداش کردم، فکر می‌کنم همه چی رو... یعنی اقلأ جریان اعدام مادرش رو دیده بود...»

«وای...»

«و برای همین بوده و هست که این حال شوکه روحی و لشر نمی‌کنه...»

«بله، احتمال دارد. ولی زنده می‌مونه. داره سرش رو هم می‌کنه.»

«و از یک شهید والاتبار واقعی هم پرستاری برکنه.»

«دیده‌ام.»

«سفر به خیر، آقای مهندس... مواظب او باشید. مراقب خودتان هم

باشید. خدا اجر بده.»

«شما هم مراقب خودت باش... و خاطرت جمع باشه. من می‌رسونمش

ماهشهر، پیش دانیس. خود شما، وضع جسمانی‌طور کلی خوبه؟...»

«بله... ما سخت جونیم آقای مهندس... صبح روی یک پا کمی حرکت

کردم... احمد هم تحرک داره، گرچه پاهاش در اثر پاره‌نه دویدن توی خس و

خاشاک زخم شده بود... ما دو نفر را برادرهای پناه با هم ولی از حال رفته

پیدا کردند...»

«عالی. کاری از دست من برای شما بریاد؟ دست روی دست سالمش

می‌گذارم.

«فعلاً که نه... تقریباً همه چی هست. بچه‌هام بارزه می‌کنند و دیوار دفاعی

رو نگه می‌دارند، و بالاخره سر دشمن عقلی رو به سنگ می‌کوبند. شما هم

برنامه‌ها و مسائل خودتون رو دارید، بفرمائید. پدرم هست. اینجا بود حالا

رفته «هلال احمر» مقداری تنزیب و آیودیز برای زخمها بگیره بیاره... اونجا

آشنا داریم.»

«مگه اینجا کمبود دارو و لوازمه؟»

«کمبود که شنیدم همه جا هست. تدارکات دلرونی، بخصوص خون. ولی

همه چی درست میشه... در ایران همیشه برای ابلان و میهن خون هست.»

با لبخند دستش را می‌فشارم: «شنیده‌م. خوب، من پاشم دوستمون رو

بیارم، شما با او صحبت کنی، راهیش کنیم.» به ساعت نگاه می‌کنم: «انگار

وقت ناهار هم نزدیک میشه.»

«چشم، من با احمد عدنان مونسى کوچولو باز صحبت مى‌کنم. يعنى صحبت کرده‌ام. مسئله‌ای نیست. فکر مى‌کنم به راحتی راه بیفته... دانیس اونجاست...»

«دانیس!»

«بهش گفتم به خاطر مادر شهیدش باید زنده بمونه... آبادان الان خیلی خطرناکه. ماهشهر امن تره.» بعد مى‌گوید: «من اسم و آدرس اسکله دانیس رو مى‌نویسم براتون.»

بلند مى‌شوم: «مرسى، باشه.»

حوالی دوازده که مقصودیان پیش ما برمرگردد، پرونده ماجرای احمد عدنان مونسى کوچولو بسته است... فقط من باید آن را امشب با خودم با موتورلنج اضطراری به ماهشهر ببرم و پیش دائش بلبگانی کنم. امیدوارم. خودش لنگان‌لنگان از آن اتاق آمده و پس از گوش کردن حرفها و سفارشهای بهمن محرابی مجروح و درت دائی شهید او، برادر ناصر یاربندر، او خواهی نخواهی آماده حرکت همراه من به ماهشهر پیش دائی بزرگ است... چون خواسته مادر است که برود و در یک جای امن زنده و سالم بماند. از مال و اسباب سفر هم چیزی ندارد، جز عکس کذائی و یک انگشتر یادگاری. خانه و دکه و همه چیز در بیماران اول جنگ از بین رفته. مادر هم - که چند هفته اخیر را در منزل درت همسایه اش زندگی کرده بود - حالا هرچه داشت رفته بود. اهمیت هم نداشت. فقط باید احمد را زنده نگه می داشتیم و به جای امن می رساندیم. چون قرار بود عشق و خواسته مادر را فراموش نکند.

همه با بهمن محرابی خداحافظی می کنیم، و لحظه های ماچ و بوسه این روزهای جنگ همیشه خوب است. همه با هم وقت خداحافظی ماچ و بوسه می کنند، چون ممکن است وداع آخر باشد. بهمن محرابی نمی تواند با ما بیاید، باید بماند و از پدرش و خانه شان نگاه داری کند - و مبارزه کند.



مقصودیان قول می دهد به کمک جاسم حجازی نسب به او سر بزنند و کمک کنند.

در لحظه های آخر بهمن محرابی به من می گوید: «آقای مهندس خواهش کردم مواظب اون کوچولو و مراقب خودتان باشید، و به سلامت به مقصد برسید. بعد از گذاشتن کوچولو در ماهنهر خودتون از طرف بهبهان و شیراز تشریف ببرید طرف تهران... از جاده دزفول و اون طرفها دور باشید... چون می زنند...»

«می دونم... خاطرت جمع باشه.»

«ما هم اینجا در آبادن هستیم. شهادت یک باختن نیست، یک انتخاب است.» به طرف احمد نگاه می کند، و دستش را به طرف او دراز می کند. فکر می کنم می خواهد دوباره او را ببوسد و وداع بگوید. اما فقط عکس را می خواهد.

«اون عکس رو بده من به یادگاری پشتش بنویسم.»

احمد چون به او اطمینان دارد عکس را به او می دهد. محرابی عکس را می گیرد و انگار پنج شش کلمه ای پائین اسم احمد و مادرش می نویسد، و باز عکس را به او پس می دهد.

من هم برایش دست تکان می دهم و می خواهم او هم مراقب خودش باشد، در آبادان تحت محاصره شدید دشمن خونخوار و سفاک.

می گوید: «آقای مهندس در درازمدت عراق نمی تونه هیچ غلطی بکنه، و ما هم هستیم.»

مقصودیان می گوید: «و پیروز هستیم. بندهم براتون هرچی خواستین میارم.»

«زنده باشید... کتاب و کاغذ هم می خواهیم!» بالبخند به کتابچه کوچولوی باره پورهش اشاره می کند.

«اونهم چشم... دیدم کتاب شعر دارید.»

محرابی رو به من می گوید: «فردوسی نویسی گفته:

ببینیم تا اسب اسفندیار  
 و یا باره رستم رزمجوی  
 صدام برمی‌گردد توی آخور.  
 «مطمئنم.» لبخند می‌زنم.  
 «برادر مقصودیان؟»

«بندهم مطمئنم. شما رستم رزمجوی ما هستید. درسته جناب مهندس  
 آریان؟»

می‌خواهم بگویم رستم کیانی و رزمجوی فردوسی متأسفانه دست‌آخر به  
 دست به عرب‌زاده به اسم «شغاد» زنده به گور می‌شود، که استعاره است،  
 می‌گویم: «البته که هستند. رستم افسانه‌ست، اما بچه‌های ما الان واقعی  
 هستند.»

«... البته که اون افسانه است و مردان و زنان و بچه‌های ما واقعی هستند و  
 مبارز... حاضریم، آقای مهندس؟»

«چه جورم.» به ساعت نگاه می‌کنم، چون من فقط ساعت شمارم.  
 «خدانگه‌دار، برادر بهمن محرابی عزیز. وقت حرکت.»

«خدانگه‌دار، استاد. خدانگه‌دار، برادر احمد عدنان مونس. مادر و دانی  
 الان در بهشت پهلوی همدیگه هستن... زنده باش و جادوانه شون کن.»  
 احمد کوچولو هم برای اولین بار لبخند می‌زند، و عکس را نشان می‌دهد.

بیرون ساختمان بیمارستان، زیر سر و صدای تبادل آتش و دود انفجار و  
 آتش‌سوزیهای تانک فارم و پالایشگاه، ما نازه‌نوی پاترول دانشکده  
 نشسته‌ایم، و من کنار احمد عدنان مونس هستم و دست دور شانه‌هایش  
 گذاشته‌ام که می‌بینم او عکس را به سینه‌اش چسبانده. انگشتر یادگاری هم به  
 پشت عکس چسبیده. خط محرابی هم پشت آن مهر جاودانگی است:

کسی کننه عشقی را  
 منع است پرستاری؟

ماه

آخرهای شب که مامان اومد و در اتاق رو باز کرد، من هنوز بیدار بودم. وسط رختخواب کوچولوم روی زمین نشسته بودم - مات. توی ماتم خواب یا کابوسی بودم که نیم ساعت پیش مرا از جا پرانده بود... خواب اون شب!...

خودم از شش سال پیش که بابا کشته شد چیزهایی یادم هست... گرچه نه زیاد. آخه فقط چهارساله بودم. اما امشب، اون کابوس تمام تن و وجود بیچاره‌م رو از مرگ بابا تکان داده بود.



بهار بعد از زمستان مرگ بابا، آخرهای جنگ، این سرهنگ دانش خدا بیامرز، که مرد خوبی بود، و برای خدمت به جنوب آمده بود، ما رو - یعنی من یتیم و مادر بی جا و مکان و پول رو - به شب گروشه کورچه‌ای بالای کمپلوی اهواز دیده بود، به ما سرپناه داده بود، و بعد که فهمیده بود ما هیچ کسی رو در این دنیا نداریم، یعنی توی اون شهر جنگ زده کسی رو نداریم - ما رو همراه خودش آورده بود تهران، و به ما توی این اتاق کوچک - توی شهرک اکباتان، نه آپارتمان چهارخوابه شون، در اتاقکی که به پله‌های اضطراری طبقه نهم باز می شد سر و سامونی داد. گفتم که، مرد خوبی بود. خودشون دوتا بچه

داشتند و بچه اولشون که پسر بود حالا آلمان پیش دانیس بود و مدرسه می‌رفت، دخترشون هم همین جا دبیرستان. اما بعد از سکنه کردن و مردن سرهنگ طفلیک، زنش که هیچوقت حوصله نگاه‌داری ما و کلفتی مادر رو نداشت، بعد از سه چهار ماه، مثلاً محبت کرد و ما رو گذاشت خونه دوستش این فرحناز خانم کلاتی که خدمتکار می‌خواست.

فرحناز خانم شوهرش آمریکا بود - یعنی می‌رفت و می‌اومد - و بیشتر آمریکا، دنبال کسب و معامله و این جور چیزا. فرحناز خانم توی آپارتمان چهارخوابه‌شون، خیلی بزرگتر و شیک‌تر از آپارتمان سرهنگ، توی بلوک ۳-۸ بالاهای همین فاز طبقه ۱۲ زندگی می‌کرد. یعنی اول که ما رفتیم اونجا با مادر پیرش زندگی می‌کرد، که خیلی نگاه‌داری می‌خواست، بعد که مادرش مرد، حالا بیشتر تنها زندگی می‌کرد. آقای کلاتی سالی سه چهار ماه اینجا بود، چون انگار اینجا ملک و مال انحصار ورثه‌ای زیاد داشت، و به قول خودش باید پایگاه رو حفظ می‌کرد. فرحناز خانم، همانطور که گفتم آپارتمانی خیلی خیلی شیک و پیک داشت، ماشین پژوی سبز رنگ شیک، و روزها هم مدام سر چهارراه اسلامبول و سه راه منوچهری بود، دنبال معامله خرید و فروش دلار. من و مادر هم که گوشه همین اتاقک سفلی پشت در خروجی پله‌های اضطراری.

خلاصه این زندگی ما بود، چهار سال بعد از جنگ، مادر به صورت خدمتکار خانم کلاتی، با چندر غاز خیلی کم. من هم این گوشه می‌رفتم دبستان شهید صموئیلان، که این سر شهرک طرف بیمه بود. مادر دلش می‌خواست برگردیم اهواز، یا خرمشهر، یا حمیدیه - که زادگاه مادر و بابا بود... اما حالا تمام فک و فامیل توی جنگ کشته یا ویلان بودند... و ما پول و پله و چیزی در این دنیا نداشتیم جانی برویم، کاری بکنیم... با این گرونی‌ئی که می‌گفتند به جون ملت افتاده...

امشب سرشب من، مثل هر شب، توی اتاق کوچولومون تنها بودم، چون حق نداشتم پیام توی سالن و آشپزخانه. بخصوص امشب که فرحناز خانم مهمان داشت، یعنی به قول خودشون باز پارتنی می داد، انگار چیزهائی هم می خوردند، می گفتند و می خندیدند، و تلویزیون ماهواره تماشا می کردند. بعضی شبها انقدر زیاده روی می شد که آخرشب به جاهای عجیب و غریب می کشید.

من امشب تا ساعت هشت مشق هام رو نوشته بودم. بعد بشقاب غذائی رو که مادر برام می آورد خورده بودم، و توی رختخواب کوچکی که مادر برام می انداخت دراز کشیده بودم - گرچه با سروصداهایی که از توی سالن می اومد درست خوابم نمی برد و به رادیو قدیمی گوش می کردم. بعد نمی دونم چقدر وقت خوابم برده بود که ارن کابوس! بد مرا انگار به هوا پرت کرد...



پاشدم توی تاریکی نشستم! از سالن هم دیگه زیاد صدای موزیک و غش غش و این چیزا نمی اومد. انگار پارتنی تموم شده بود، و بیشتر مهمانها رفته بودند... اما صدای حرفهائی می اومد. مادر هم انگار مطابق معمول توی آشپزخانه، روی زمین سینه دیوار نشسته بود تا خدمت کند. اما من حالا توی سینه و سر و کله م دردهائی که نمی فهمیدم واسه چیست تیر می کشید و ول نمی کرد. خوابم رو یادم نمی اومد. انگار خواب مامان و بابا و جنگ بود. نمی خواستم فکرش و هم بکنم، ولی نمی شد. دوباره دراز کشیدم و توی قلبم به خودم گفتم ولش کن، بخواب، گذشته...

صدای حرف زدن توی سالن هم عجیب بود، گاهی قطع می شد و گاهی دوباره شنیده می شد، یا پیچ می شد، تا بالاخره در اتاق کوچک ما باز شد و سر و کله مادر پیدا شد. او هم خسته و کوفته، و امشب ناراحت بود. از صورتش معلوم بود.

گفت: «پاشو، علی. فرحناز خانوم کارت داره.»

«منو؟... دلم لرزید.»

چراغ سقف رو روشن کرد: «آره، پاشو. لباس تنت کن بیا.»

«چی شده؟»

مادر آهی کشید: «پاشو، مادر، بیا... ترس.»

وقتی گفت «ترس» تمام تنم انگار به لرزه افتاد.

پرسیدم: «آخه چه کارم داره؟ من که کاری نکرده‌م.»

اما بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. مادر حالا در اتاق رو بست و با صدای یواش تری گفت: «این پیرمرد سرتیپ و کیلی بازنشسته‌هه زمون شاه هست، بدجوری مسته. فرحناز خانوم هم می‌ترسه تنها بذاره بره بیرون تا خونه‌شون توی بلوک ب - یک. می‌خواد تو همراهش بری تا توی آپارتمانش و خلاصه برسونیش. خانوم خودش هم سر حال نیست، چیز میزهائی خورده، نمی‌خواد بره بیرون. می‌ترسه. تو باهاش برو. ترس. برو برسونش در آپارتمانش. زودم برگرد.»

«من با سرتیپ برم؟»

«آره برو... چیزی نیست. زودم برگرد.»

می‌شناختمش، از مهمانهای گهگاهی فرحناز خانم بود. شصت هفتاد ساله لاغر و زیرتوی تنهائی بود، با موهای سفید و ریخته. گاهی و ختام صبحها که می‌رفتم مدرسه می‌دیدمش با لباس اسپورت داره تو راهروهای فضای سبز ب - یک راه میره، مثلاً ورزش می‌کنه.

مادر گفت: «پاشو راه بیفت، مادر. ترس نداره. پس کنی بره؟ من برم؟»

فرحناز خانم خودش گفت علی رو بلندش کن با سرتیپ بره. برو باهاش. ترس نداره. باهاش برو. اگه تلوتلو خورد و می‌خواست بیفته یا به در و دیوار می‌خورد، دستش و بگیر. اگرم احیاناً، اتفاقاً، مأمورین انتظامی و حراست‌م جلوش رو گرفته‌ن، بگو پیرمرد تنهاس، بگو سرطان سینه‌داره، اومده هواخوری. یا بگو داری از مریضخونه اورژانس اونور خیابون میاریش.

فهمیدی چی میگم؟ بگو خونه شاگردشون هنی.»

سرم داشت دود می کشید: «چرا همین جا نمی خوابه تا صبح!»

«وا... اینجا بخوابه؟»

«این همه اتاق خالی هست.»

«سس سس. وا... بده. سرتیپ امشب اینجا توی این آپارتمان بخوابه؟»

خونه‌ی به زن تنها؟ فردا صبح که از در آپارتمان بره بیرون سه تا همسایه طیفه اگه دیدنش چی میگن؟ نگهبان در ورودی چی میگه؟ دکمه هاتو ببند.»

«باشه، باشه.» از این پارتنی بازی‌ها زیاد می دادند، و آخرشها هم اغلب

مسئله هائی بود که کی رو برسونه - اما هیچوقت به من بدبخت جقله کاری نداشتند. امشب از اون شبها بود.

رنگ روی مادر هم پریده بود. و حالا که ترس خودم کمی ریخته بود،

متوجه ترس مادر می شدم. او هم خدمتکار بدبخت بود و مجبور بود.

دکمه هام رو که بستم و آهی کشیدم و گفتم: «خیلی خب، میرم، مامان. چیزی نیست. خونه شونم بلدم.»

«بارک الله، پرم. خدا خودش حفظت کنه، به حق پنج تن. مواظب

همه چی باش.»

«باشه.»

«مواظب خودتم باش. زود برگرد، من دل ناگرون نمونم.»

«باشه.» پاشدم کفشهام رو از گوشه اتاق برداشتم و مادر در رو باز کرد.



توی سالن پذیرائی شیک، وسط آن همه مبلمان مخمل طلاکاری شده

شیک، آباژورها و تابلوهای آتیک دیوار و چلچراغ بلور و نقره نمی دونم

چی چی، و گلدانهای فرنگی، فقط فرحناز خانم مانده بود و پیرمرد سرتیپ

وکیلی لاغروی امشب انگار هشتاد ساله، باکت و شلوار نمی دونم گابازدین و

پیراهن سفید مثلاً شیک یقه اسکی. وایساده بود، به دیوار دم در تکیه داده



بود، و داشت به حرفهای فرحناز خانم گوش می‌کرد، که ظاهراً انگار نمی‌گذاشت تنها برود. فرحناز خانم حرف می‌زد، یا داشت سعی می‌کرد چشمهای مهمونش رو باز نگاه‌داره. وقتی فرحناز خانم مرا دید به پیرمرد گفت:

«بیا، اینم علی، که پسر خوبی‌یه. و با شما میاد و شما رو به آپارتمانون می‌رسونه.»

نمی‌دونستم چی بگم. گفتم: «سلام، آقا.» نه گلوم تلخ بود. سرتیپ پیر زمان شاه چشمهایش رو باز کرد و ابروهایش رو انداخت بالا. به شوخی گفت: «خب‌دار! به‌به. اسکورت دارم امنسب.» بعد رو به فرحناز خانم با اخم مسخره گفت: «اما خیلی جقله بقله س.» فرحناز خانم خندید: «بهره دنبالتون بیاد. احتیاطاً. خونه‌تون رو هم بلده.» «می‌ترسی وسط بلوک‌ها و ورودی‌های شهرک اکباتان گم‌شم؟ خانم... یا تلوتلو بخورم برم وسط ملکوت؟...»

«شما به ملکوت نمیری، جناب سرتیپ. گلکوت چرا. گفتم که. باهاتون بیاد خونه. تنها نباشین. سرشب توی شلوغ پلوفی و خنده و هرچه هست به خورده -»

«می‌دونم. به خورده که چه عرض کنم - زیادی رفتم. چشم خانم عزیز. اطاعت، قربان.» بعد رو به من گفتم: «علی آقا اسکورت، به پیش!» سعی کرد خودش را از دیوار جدا کند، یا انگار دیوار رو از خودش جدا کند.

فرحناز خانم خندید و سرتیپ هم سعی‌اش رو کرد. اما تا از دیوار سالن جدا شد، پیلی‌پیلی رفت و محکم خورد به در اتاق توالت کنار در.

«یواش!» فرحناز خانم گوئی حالا خود بدبختش هم پشیمان بود که دارد او رو با این حال می‌فرستد بیرون. ولی رو به من یواشکی گفتم: «مواظب باش.» من خودم برگشتم و مادر رو نگاه کردم که بیچاره جلوی در آشپزخانه مات و خمزده و پشیمان ایستاده بود، زل می‌زد.

فرحناز خانم گفت: «علی جان، با آقای سرتیپ باش، تا وقتی رفتند داخل

آپارتمان‌شان، یعنی همراه‌شون توی آسانسور برو بالا. سرتیپ کلید بیرون رو  
ورودی‌شون رو دارند. یعنی اگه احتمالاً نگهبان ورودی‌شون هم خواب باشه  
می‌تونین برین تو. تو کمک کن تشریف بیرن بالا، توی آپارتمان. وقتی هم  
برگشتی اِف. اِف. ورودی خودمون رو بزن مادر و امی کنه، باشه؟»

«چشم، خانم.»

بعد رو به سرتیپ پیر گفت: «خدا حافظ، شب به خیر، جناب تیمسار  
خدانگه دار.»

سرتیپ که حالا دوباره صاف ایستاده بود، رو به من گفت: «شب به خیر! -  
به پیش، علی اسکورت شب‌زنده‌داران.»

آنها باز با هم خدا حافظی کردند و فرحناز خانم در آپارتمان رو باز کرد  
من دنبال سرتیپ آمدم طرف آسانسور. او راه رفتنش حالا زیاد بدنبور  
خودش دکمه آسانسور رو زد تا باز شود. بعد برگشت سرش رو آورد پائین  
به من نگاه کرد. گفت: «خیلی شبها مراسم اسکورت انجام میدی؟»

«نه، آقا. نه زیاد.» وقتی آسانسور درش باز شد و ما رفتیم تو، توی آینه  
دیدم که پیش او چقدر جقله‌م. صورتم به زور به آینه می‌رسید.

گفت: «تهرونی نیستین که - تو و مادرت؟ هتین؟»

«نه، آقا.»

«مال کجای خاک پاک ایران مرز پرگهرین؟» از دهنش بوهای بد و نوترو  
داشت داخل آسانسور رو شیمیائی می‌کرد. من فقط خدا خدا می‌کردم کسی  
آسانسور رو نزنه و نیاد تو. دوازده طبقه باید پائین می‌آمدیم.

گفتم: «حمیدیه، آقا.»

«حمیدیه دیگه کجاس؟»

«بالای خرمشهر، وسط جاده اهواز - خرمشهر.»

«از اونجا اومدین تهرون؟»

«نه، آقا. من بچه بودم. شنیده‌م بعد از شروع جنگ، پدرم و ما اومدیم  
سریچ اهواز اندیمشک بابا اونجا کیوسک کوچکی داشت، و به کپرا اجاره

کرده بود. نمی خواستم درباره بابا و جنوب و این چیزا با او حرف بزنم. گفتم:  
«آقا، شما ماشاءالله خوب موندین... همه به شما احترام می گذارن.»

وقتی آسانسور آمد پائین درش باز شد، نگهبان ورودی ما، آقای کریمی  
خوشبختانه توی اتاقکش خواب بود، و همه جا سوت و کور و مرده.

سرتیپ خودش آمد در بزرگ ورودی رو باز کرد و آمدیم بیرون. قرص ماه  
کاملی در آسمان آبی می درخشید. اما وقتی باد سرد توی صورتهامون زد،  
وضع فرق کرد. از سه تا پله جلوی ورودی که پائین می اومدیم سرتیپ پله های  
دوم و سوم را پاش سر خود و نزدیک بود سکندری برود که من به زحمت  
یک دستش را گرفتم، نیفتاد.

گفتم: «لعنت به باد... لعنت به این وضع.»

گفتم: «پله، تقصیر باده، آقا.»

قبل از اینکه راه بیافتیم، او دستمالی از جیبش در آورد و گرفت جلوی  
دهن و دماغش. از زیر دستمال. با لحنی پوزخندی گفت: «تقصیر اکسیژنه،  
بچه. اکسیژن زیاد. بعضی چیزا و اکسیژن با هم به مزاج آدمیزاده نمی سازن  
لامبّا... می دونستی؟ آدمو به رقص و تلوتلو در میارن؟»

«نه، آقا.»

«بیا. سرش رو به طرف درختهای وسط چمن بلند کرد. بعد گفت:

«درختهام دارن می رقصن زیر ماه؟»

«پله، آقا.»

ما از راهروی جلوی ورودی انداختیم طرف فضای سبز، که پر از شمشاد  
و چمن و گل و درختهای جور واجور بود. و باد. آمدیم پائین. اما از اولین  
ستون پهن و بتونی که می گذشتیم، سرتیپ با پیلای پیلای بدجوری تنه اش خورد  
به ستون که دستمالش از دستش افتاد، من برایش برداشتم و بهش دادم. گفتم:  
«انگار منم دارم می رقصم... بهاره.»

زیر قرص ماه شب چهارده مدتی تلوتلو خوران آمد و بعد گفت: «می دونی

امشب... توی تلویزیون و ماهواره کی داشت می رقصید؟... یعنی چی نشون

می دادند؟ کانال ۷ عراق رو. عراقی ها، زن و مرد، پیر و جوان، خوشحال و خوش مشنگ، زنها سربرهنه، مردها آنکل کراوات، می رقصیدند. جشن تولد ۵۸ سالگی صدام حسین علفی کز بود. ده اردیبهشت... بی. بی. سی. هم پخش می کرد. خود صدام هم دست برزد و قر می داد. باکت و شلوار سفید هامفری بوگارتی تو فیلم «کازابلانکا»... و پایون سیاه. قر می داد و می رقصید. روشنی چی میگم؟»

«نه، آقا.»

«روشن شو، علی اسکورت.»

«چشم.» داشت ازش بیشتر و بیشترم می اومد.

«آبادان و خرمشهر جنگزده شما هنر ضلاب شهری ندارن؟»

«من نمی دونم، آقا.»

«اما اون پدرسگ هم سگ «دوبرما» دست پرورده آمریکاس. میدونی «دوبرمن» سگ ایمنی و حفاظتی خطرناکتره... که فقط و فقط هم از یک نفر، از صاحبش فرمان می گیره. صاحبش بگوشین» می شینه. بگه «بگیر» حمله می کنه. حمله کرد به ایران. حمله کرده کویت. بعد گفتن «بشین»، سه ساله نشسته. حالا گفتن «دانس»، داره می رفته»

وضع تلوتلوش حالا بدتر بود. از یک طرف به شمشادها می خورد، از یک طرف به ستونها، یا دیوار ورودی ها. مزخردم ترسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. به زودی به سر پله های بنز بین دو بلوک آ - ۳ و ب - یک می رسیدیم. ده پانزده تا پله بتونی نوکیز بود که باید پائین می رفتیم. تا حالا گوشه چپ پیشونی من در اثر خوردن ستونها خراش برداشته بود. زانوش هم فکر می کنم بدتر.

گفت: «گفتی حمیده، هان؟»

«بله، آقا.»

«میدونم. بین خرمشهر و اهواز و ابلان و اونجاها...»

«بله، آقا.» نفهمیدم کلمه آبادان را کجا آورد. لابد با همه مستی هنوز

آنجاها رو بلد بود.

«بله، آبادان... آبادان... من اون وختا گاهی می رفتم آبادان... آخه من تو ستاد کل بودم... آبادان لامبب شهر نبود... بهشت عیش و طرب انگلیس بود، جان هرچی مرده. هتل آبادان، هتل پرشیا، کاباره... دوب...»

من دیگه به حرفاش گوش نمی کردم، چون داشتیم به سر پله های کذائی نزدیک می شدیم، و من جرأت نمی کردم دستش رو بگیرم، گرچه حالا بدتر پیلی پیلی می رفت و به شمشادها و اینور و اونور می خورد. نمی دونم چرا وسط مغز بدبختم بیشتر نگران مادر بودم، تا فکر خودم، و فکر سرتیب پاتیل. اگه سرتیب می افتاد و دست و پا و یا کلهش داغون می شد، یا می مرد، من و مادر جواب فرحناز خانم رو چی می دادیم، و چه کارمون می کردند. اگر مأمورین انتظامی می اومدند و جلومون رو می گرفتند با این حال سرتیب من خودم چه کار می کردم؟ خدا خواسته بود که بعد از ساعت نصفه شب باشه، و هیچ جا پرنده پر نمی زد. فقط اینجا و آنجا چند تا چراغ آپارتمانها روشن بود. سر پله های بتونی که رسیدیم، من اومدم آرنج سرتیب رو بگیرم، که یکهو باش دو پله یکی سُر خورد. اما خوشبختانه فقط با باسن افتاد روی پله اول و همون جا موند... شاید تمرین های روزگار خدمت ارتش به دادش رسید. دستمالش هم باز افتاد پای شمشادها. من دستمال رو برداشتم و رفتم کنارش یک پله پائین تر نشستم و اونرو بهش دادم. گرفت و پرتش کرد توی چمن ها. انگار عصبانی بود. یا داشت خوابش می برد و می رفت. گفتم:

«جناب سرتیب دستون رو بدین به من و یواش یواش تشریف بیارین منزل... بفرمائین.»

پنجاه شصت قدم دورتر از ما، اون پائین اتاقک حراست ورودی ب - یک بود و چراغش روشن، اما هیچ کس دیده نمی شد. وقتی سرتیب رو از جلو نگاه کردم، دیدم زانوش انگار بدجوری زخم شده بود، چون بالای به جوراب سفیدش کمی خون آلود بود. گفتم: «دستون رو بدین به من، بفرمائین.»

گفت: «باشه، علی اسکورت جان... می دونستی توی لندن آژانس

## اسکورت دارن؟

«نه، آقا. بلندشین بفرمائین بریم.»

«به آژانس اسکورت توی تلفن زنگ می‌زنی، می‌فرستن. یک اسکورت زیبا. آژانس اسکورت‌ها هم توی روزنامه‌های یوبه، توی ستون نیازمندی‌ها صفحه دارن...»

دو «کلمه «ستون» و «صفحه» غلط رو هم فکر می‌کنم عوضی جای هم ادا کرده بود. اما تو این عالم منی اش من فقط نگران سکندری رفتن از بالای پله‌های بتونی بودم.. و نگران مادر. چشمه‌اش هم داشت بسته می‌شد. فکر کردم حالا دارد راستی راستی پس می‌افتد.

یک آرنجش رو گرفتم و کمی تکان دادم: «بلندشید، جناب سرتیپ.» بعد چون تکان نخورد و حتی چشمه‌اش باز نشد، گفتم: «اینجا خوب نیست. افلا بیائید اون پائین روی اون سکو بنشینید.» باز تکانش دادم.

«هان؟...» چشمه‌اش رو باز کرد: «اوهوم» و سعی کرد بلند شود. انگار زانوش خیلی بدجوری زخم برداشته بود، چون بازحمت زیاد خودش رو بلند کرد، و روی پله سوم ایستاد، با کمی تلوتلو. من یک دستم رو گرفتم جلوش که اگر قرار شد کله معلق برود با هم برویم، من هم ببرم. اما باز خدا خواست که نیفتد. شاید هم خداوند مثل همیشه فکر مادر بود سرتیپ خودش رو به وری به وری و پله پله به کمک من پائین آورد - با احتیاط. دو سه پله آخر رو که می‌آمد، گفت: «علی کوچیکه، علی بونه گیر...» صدایش حالا کمی بلندتر شده بود.

من دستش رو سفت تر گرفتم. دلم می‌خواست دهنش رو هم می‌تونستم سفت ببندم. و نمی‌گفت علی. می‌گفت آل. آل کوچیکه. آل بونه گیر.

«می‌دونی این شعر مال کیه؟»

«نه، آقا. جلوتون رو نگاه کنین...»

«علی کوچیکه، علی بونه گیر، نصف شب از خواب پرید، چشمه‌اش می‌مالید با دس، سه چارنا خمیازه کشید، پاشد نشی. مال فروغ فرخ‌زاده. به

شاعره خانم تاریخی اهل هنر ایران... قبل از اینکه تو و شایدم مادرت به این دنیا بیاین... اهل هنر، اهل عشق، اهل سینما... توی تموم دنیای هنر سوکسه داشت... اون موقعها... آهی کشید: «اون موقعها که شوهاها نبودین...»



داشتم از او حالا نفرت واقعی پیدا می‌کردم. نه برای اینکه این حرفها رو دربارهٔ یک خانم شاعره هنرمند زده بود. یا برای اینکه من و مادرم رو تحقیر می‌کرد، یا حرفهای مزخرف زشت دیگر، بلکه اصولاً از دهن مست و جفنگ‌گوی سرتیپ پیر بدم آمده بود. نمی‌فهمیدم چرا قلب خودم هم امشب زیر روشنائی مهتاب عجیب، به درد و خفقان اسرارآمیزی افتاده بود.

قرص ماه درخشان هنوز بالای سرمان می‌درخشید.

وقتی پله‌ها رو پشت سر گذاشتیم و وارد پیاده‌روی بلوک ب - یک شدیم، امیدوار بودم سرتیپ نخواهد روی سکو بنشیند، و حالا که راه افتاده بودیم برسومش توی ورودی ۱۲ که زیاد دور نبود، و راحت شیم. اما او حالا از همیشه بیشتر پیل‌پیل می‌رفت، بطوری که پرت شد روی سکو و بعد باز سکندری رفت روی زمین. من سعی زیادی کردم و او بالأخره باشد روی سکو نشست. اما برای اینکه از تک و تا نیفتد گفتم: «چیزی نیست، علی اسکورت.» اصلاً حواسش به اتفاق حراست جلوی بلوک نبود، که نگهبان آن می‌توانست بیدار با

شد. یا اهمیت نمی‌داد. گفتم:

«پس بفرمائید بریم، جناب سرتیپ... منزل بهتر می‌تونین استراحت کنین. انقدر راهی نمونده.» از دور، از بالای پله‌های کذائی، دو نفر، زن و مرد، رو دیدم که پائین آمدند و پیچیدند طرف پارکینگ... ما رو ندیدند، یا دیدند و اهمیت نمی‌دادند. سرتیپ هنوز نشسته ولی چشمهاش بسته بود و هیچی نمی‌دید. بعد گفتم:

«وای که چه روزگاری بود... و چه روزگاری حالا هست. بخت و اقبال و

زندگی خوش همه چی رفته. سه ساله که ویزای آمریکا می خوام نرنوم... پاس نمی دن. میگن واسه «ساواک» کار می کردی، میگن فعالیت ذرگوش کن اون موقعها پاسپورت شاهنشاهی که داشتی هر کشوری رو که مرزناستی بری ویزا نمی خواست... جز این روسی به بلشویکی. ویزای آمریکا رو هم می دادیم اداره حمل و نقل و مسافرت واسه مون به روزه می گرفت لندن که اصلاً ویزا نمی خواست. دفترچه حساب در گردش بانک صادرات می بردیم اونجا توی شعبه بانک صادرات، پوندی دوازده تومن از حساب ریلمون ور می داشتیم. ریال ایران کورنسی بین المللی بود... روشنی چی میگن!.. حالا من زن و بچه هام اونجا عشق می کنن... من اینجا گیر کردهم، علی اسکورت...»

دلم شور می زد. دلم خواست بلندشه برسه توی آپارتمان لعترنر و من برگردم پیش مادر. اما سرتیپ پیرمرد عوضی با چشمهای بسته لُزگشته ها رو ول نمی کرد. سکوی بتونی هم پشتی نداشت، و من مجبور بودم با یک دست پشتش رو بگیرم تا عقبکی معلق نرود توی شمشادها.

«اون موقعها... آخرهای زمون شاه، دلار بود هفت تومن و دو زار. هفت تومن و دو زار... الآن، امروز شده بود دوست و هفتاد و پنج تومن ریسکی جانی واکر بود بطری چهل تومن. حالا باید هفت هزار تومن بدی. قاچاق. توی هتل هیلتون تلفن می کردی، یا توی هتل آریا - شرایتون تلفن می کردی واسه نشمه. می دونی نشمه چیه، علی اسکورت خان حمیدیه ای؟»

نمی دونستم، ولی امشب می تونستم حدس بزنم. اهمیت بگ هم نمی دادم. گفتم: «آقا، نمی خواید بلندشیم، قدم بزنیم طرف ورودی بزنه. انقدر راهی نیست. من هم مادرم نگرانم.»

گفت: «چرا میریم... همه مون می ریم. همه مون رفتی هنیم. زنم رفته. بچه هام رفته. عموم رفته. منم میرم... اگه لوس آنجلس نشد، میرم گلکوت... با ریسکی سودا. میرم به گلکوت، اگه گلکوتی باشه. تو نمی خوی بری گلکوت؟ نه... انگار تو بچه پاک و خوبی ملکوتی هستی. اما نمی خوی بری؟ هان؟...»



گفتم: «نه، آقا. من تازه کلاس سوم ابتدائی‌م. مدرسه شهید هموئیان. همین جا طرف ییمه.»

گفت: «شنیده‌م. و شنیده‌م پول مول ندارین. و مادرتم می‌خواد از اینجا باشین برین... برین اهواز و اونجاها. اما بذار به چیزی رو به تو هلی کوچیکه بگم. اولین شرف دنیا واسه آدمیزاد پوله... پول! دلارا حمیدیه مرده. اهواز مرده. آبادان مرده. خرمشهر مرده. رفتم دیدم. اینجا باشین. تو هم اینجا باش و پول دربیار. هیشکی نمی‌دونه فردا چی میشه. دلارا اگه شده دروغ بگی، دزدی کنی، تقلب کنی، آدم‌کشی کنی - بکن. پول در بیار. دلارا اینتو یادت باشه. اگه زندگی خوبی برای خودت و مادرت می‌خوای... حمیدیه مرده...» بعد آه دردناکی کشید و گفت: «منم انگار زانوی لامبم مرده...»

می‌خواست زانوی شلوار چپش رو بالا بزند، نگاه کند، حال و حوصله‌ش رو نداشت. من دوباره پیشنهاد کردم بلندشیم، به آپارتمان ایشان برسیم، که انشاءالله باند و پنبه و این چیزها بود...

گرچه داشت باز از حال می‌رفت، اما هر طور بود، با فشار دست من، تقلاتی کرد و بلند شد و حالا وقتی راه افتاد، علاوه بر تلوتلو، لنگ هم می‌زد.



تا وقتی به جلوی ورودی شون برسیم، سرتیپ فقط شش هفت مرتبه دیگر به دیوارها و ستون‌های بین ورودی‌ها خورد. نگهبان ورودی شون خواب بود و درها جلو و عقب بسته. سرتیپ مست، همانطور که فرحناز خانم گفته بود کلید در عقب رو داشت، و از میان دسته کلیدش با هزار زحمت پیدا کرد و به من نشان داد. خودش حوصله پیدا کردن سوراخ کلید رو نداشت. به من داد و من در رو فوری باز کردم و بی سروصدا وارد شدیم. توی آسانسور باز چشمهاش بسته شد و از حال رفت، اما آینه هیکلش را که به آن تکیه داده بود نگاه داشت و من هم مواظبش بودم. گفتم: «دیگه داریم می‌رسیم، جناب سرتیپ...» دو کلمه آخر را خیلی بلندتر گفتم تا کمی بیدار شود.

آسانسور که به طبقه‌شان رسید و درش باز شد، من به زور دستم رو بلند کردم دکمه قرمز را با فشار نگه‌داشتم تا سرتیپ چشمهایش رو باز کند و برود بیرون. رفت و بعد تلوتلوخوران آوردمش جلور در آپارتمانش که میدونستم کسی هم توش نیست. اینجا هم من با کلیدش در رو باز کردم، و وقتی رفت داخل و ما مثلاً خداحافظی کردیم، من دوباره در رو زود بستم، و نفس راحتی کشیدم...

وقتی از در ورودی‌شان اومدم بیرون و داشتم با قدمهای تند، و تقریباً دوان دوان به طرف آ - ۳ برمی‌گشتم، انگار نزدیکیهایی یک بعد از نصف شب بود، و همه جا راستی راستی سوت و کور و مرده. فقط فرص دایره کامل ماه هنوز همانطور قشنگ وسط آسمان آبی می‌درخشید. یادم افتاد اواسط ماه ذالقعده است. قرص کامل ماه... بعد ناگهان نفهمیدم چرا یکهو مات ایستادم، به آن نگاه کردم و احساس کردم قلبم دوباره ناگهان، و این دفعه به طور عجیبی به درد و تلاطم افتاده... یاد خواب یا کابوس بد اول شب افتادم که مرا از خواب پرانده بود. و خواب حالا یادم اومد.

شب روزی بود که بابا توی بمبارون بدکشته شد. خواب شبی بود که من و مادر توی اون کپر بیدار نشسته - و تنها بودیم. یعنی من گاهی چرت می‌برد و بیدار می‌شدم. اما مادر نه.

بابا اون سال سر پیچ جاده اهواز اندیشک، - کنار پمپ بنزین، بساط داشت. کار می‌کرد. روی یکی دوتا صندوق چوبی سیگار و خرت و پرت می‌فروخت - که من به سرتیپ دروغی گفته بودم بابا کیوسک داشت. بعضی روزها مرا هم که چهار سالم بود می‌برد کنار دست خودش می‌نشاند. روزی که بمب خورد تنها بود و چون تمام وجودش کنار پمپ بنزین جزغاله و خاکستر شده بود، و چیزی ازش باقی نمانده بود، و وسط بحبوحه جنگ بود، و ما هم جنگزده و مهاجر حمیده بودیم، و بابا آدم اسم و رسم‌داری نبود... خاکسترهای جزغاله رو خاک هم نکردند... یعنی چیزی نبود که خاک کنند.

آن شب، توی کپر مادر مدام گریه می‌کرد. من هم با گریه گاهی خوابم  
می‌برد و گاهی بیدار می‌شدم... و قرص ماه وسط آسمان آبی می‌درخشید.  
مادر تمام شب توی سر و سینۀ خودش می‌زد و موهاش رو می‌کند.